
005605710040



به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

که کتاب سخنان حکمت و دفتر پند و موعظت مفید خاص و عام

اخلاق محسنی

نامی ریخته کلک جواهر سلک عمدهٔ علمای دین پناه ملا حسین واعظ طاب ثراه

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزت کلمته وجلت عظمته منشور دولت سلطان المرسلین ومتمم اخلاق المحسنین محمد النبی الامی الامین صلوات الله وسلامه علیه وآله اجمعین بطغرای غرای وانک لعلی خلق عظیم موقع ومزین گردانید زیرا که حسن خلق نوریست از انوار حکمت الٰهی وسری از اسرار عزت پادشاهی که بدان نور شریف چشم بصیرت منور گردد وازان سر عزیز معرفت حسن صفات میسر شود واز مضمون حدیث بزرگوار بعثت لاتمم مکارم الاخلاق مفهوم میشود که فائده بعثت سرور عالم صلی الله علیه وسلم تتمیم مکارم اخلاق وتکمیل محاسن اوصافست لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت بکلمه تخلقوا باخلاق الله ناطق شده تا امت عالی نهمت وی دانند که تحقق بدین تخلق امریست لازم وارتقا بدین درجه علیا فریضیست متحتم واول چیزیکه در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد ازان اعمال حسنه ودر حدیث آمده که بدرستی که مومن بواسطه خلق نیکو در می یابد درجه کسانی را که قائم اللیل وصائم الدهر باشند وحکما گفته اند که تهذیب اخلاق شاهراهیست روشن که جز بانهلاج آن منهاج بسر منزل شرف سروری نتوان رسید وجز بسلوک آن طریق رخت از بادیه حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید

مثنوی

هر که درو سیرت نیکو بود — آدمی از آدمیان او بود

نیکی مردم نه نکو روئیست — خوی نکو مایه نیکوئیست

واخلاق ستوده واوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان زیبا ومستحسن می نماید خصوص از جماعتی که

بحکم وَرَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار ایشان باز داده و بمفتاح عنایت بغایت
تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ ابواب سلطنت بروی ایشان کشاده **بیت** خوبی اخلاق کان دنیا و دین از بور است
با عقیری حسن خود با پادشاهی همسر است والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار السلطان ظل الله دارای
جمشید فر فریدون خورشید منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دائرهٔ امن و امان ممهد قواعد السلطنة الباهرة
مشید معاقد الخلافة الزاهرة **مثنوی** ابو الغازی آن شاه صاحبقران

که او ست دوران بدستش عنان — جهاندار جم قدر گیتی پناه
که خورشید ملکست و ظل اله — معز الوری مالک الخافقین
شهنشاه آفاق سلطان حسین — خلد الله تعالی ظلال

خلافته وابد نوال عاطفته ورافته بین الانام الی قیام الساعة وساعة القیام
و اولاد امجاد کامگار نامدار آن حضرت که هر یک مهر سپهر دولت و جهانبانی و سپاه اوج سلطنت و کشورستانی اند و از
اخلاق سنیه و اوصاف رضیه مرضیه بقسمی اجزل و سهمی اشمل بهره یافته اند و عنان عاطفت عالی بصوب اکتساب محامد
معالی تافته **فرد** هر یکی در مکارم اخلاق — شده چون آفتاب عالمگیر
علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نور افزای
سمای ابهت و شهریاری فرازندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت **مثنوی** شاه قوی طالع فیروز جنگ

گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ — داغ نه ناصیهٔ سرکشان
تیغ زن تارک لشکر کشان

خلاصة اعاظم السلاطین زبدة اماجد الملوک والخواقین **قطعه** شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافتاب

در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست — شهسوار عرصهٔ رفعت کمو میدان قدر
ابلق ایام رام رائض احکام اوست — چون نشان دل بتوقیع ثابت رقم
لاجرم امروز منشور شرف نام اوست — خلد الله تعالی ملکه واجری فی

بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت او باسماع اقاصی و ادانی رسیده و صیت مکارم اخلاق
در اطراف آفاق شائع گشته **ع** بهر طرف که نهی گوش مدح او شنوی — و از جملهٔ صور نیکه موجب سرفرازی
و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود استرضای جانب حضرت سلطنت پناهیست که بوقتی که
موجبات وحشت و اسباب تعب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقائع و حالات قائم بود و حصول ملال و بملازمت

بارگاه عالم پناه حضرت اعلی الخاقانی مستعد مزید مجد و اشارتی که از حضرت جمجاهی ظل الهی شرف صدور یافت
آنحضرت از دار الملک مرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده باشند کی از خواص خدام بی دهشتی و وحشتی عازم
پایه سریر خلافت مصیر گشت و سخن جمعی که در صدد ایذا و اقتناع بوده باشد بسمع قبول اصغا نانموده اطاعت
والد بزرگوار رفیع المقدار را که بحکم اَنِ اشْکُرْ لِی وَلِوَالِدَیْکَ مقترن بفرمانبرداری حضرت باریست
بر همه اختیار فرمود و بعد از مدت متمادی مفارقت چون دیدهٔ یعقوب کنعان کمال بنور جمال آن
یوسف مصر عزت و جلال روشن شد سمند تهنیت و مد اسبار کجا داز هر گوشه بگوش گردون میرسید که فتح باب
فیاض ازل ز فیض بی اندازه ÷ انداخت ز مقدمش بشهر آوازه ÷ شد باغ مراد از آن بشارت خرم
شد گشت امید از آن رسیدن تازه ÷ چون شاهزاده بدین صفت از سائر اقران بمزیت امتیاز یافت
بانظار عواطف سلطانی ملحوظ و از آثار مراحم بیکرانهٔ خاقانی محظی و محظوظ گشت مژدهٔ امن و امان
بمسامع عالمیان رسیده و نسیم بهجت و مسرت از ریاض نشاط و راحت بر صحن و رآدمیان وزیده قطعه
شکر خدا که شام امید زمانه را ÷ صبح طرب ز مطلع عز و شرف دمید ÷ هر ناوک دعا که گشادند اهل راز
از بازوی نیاز همه بر هدف رسید ÷ اصاغر و اکابر زبان بدعای جانفزای آن سرو چمن سرفرازی گشوده و
خواص و عوام باداء ثنا و آفرین آن مهر فلک عز و تمکین توجه نمودند فقیر حقیر حسین الکاشفی المشهور ب
الواعظ نیز احرام طواف حریم بارگاه سدره اشتباه آنحضرت بسته بسعادت تقبیل انامل دریا نوال
مستسعد گشت و بعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق ربانی که از صفحات احوال آن زبدهٔ نوع انسانی
لامع و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریق دعاگوئی و دولتخواهی و کلمهٔ از اخلاق
ستوده و اوصاف حمیدهٔ ملازمان آنحضرت بر ورق بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولاد سلاطین
و ابنای خواقین باشد پس بتحریر این رساله که باخلاق محسنی مسمی گشته اقدام نمود والتوفیق
من الملک المعبود و قبل از شروع موقف عرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع اند یعنی
ایشان را از اجتماع و ایتلاف با یکدیگر چاره نیست و امزجه و طباع مختلفند هر مزاجی را اقتضائی و
هر طبعی را اقتضائیست پس در میان ایشان قانونی باید که بران قانون با یکدیگر معاش کنند

بطریقی که به هیچکس حیفی نرود و آن قانون شریعت است که تعیین اوضاع آن بروحی الهی باشد و وضع آنرا پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعدهٔ بنهد کسی باید که آن قانون را بقدرت و شوکت خود نگاه نماید و نگذارد که کسی از حد و آن تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ پادشاهی مرتبهٔ نبوت است چه نبی واضع شریعت است و پادشاه حامی و حافظ آن و ازینجا گفته اند اَلْمُلْکُ وَالدِّیْنُ تَوْأَمَانِ و درین معنی واقع شده

قطعه

نزد خرد شاهی و پیغمبری * چون دو نگین اند و یک انگشتری * گفتهٔ آنهاست که آزاده اند

کاین دو ز یک اصل و نسب زاده اند * و لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود بفرمان برداری ملوک و سلاطین فرموده که وَاَطِیْعُوا اللهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق تعالی در بارهٔ وی اینچنین کرامتی ارزانی داشته او را بر طائفهٔ از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و مشیت لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضهٔ تصرف او باز داده هر آئینه باید که ذات عالی خود بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازم است که بعضی از آن میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از تکلف نشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود و زبان بدان مساعدت نمود رقم ثبت یافت وَمِنَ اللهِ الْاِعَانَةُ وَالتَّوْفِیْقُ *

باب اول در عبادت	باب دوم در اخلاص	باب سوم در دعا
باب چهارم در شکر	باب پنجم در صبر	باب ششم در رضا
باب هفتم در توکل	باب هشتم در حیا	باب نهم در عفت
باب دهم در ادب	باب یازدهم در علو همت	باب دوازدهم در عزم
باب سیزدهم در جد و جهد	باب چهاردهم در ثبات و استقامت	باب پانزدهم در عدل
باب شانزدهم در عفو	باب هفدهم در حلم	باب هژدهم در خلق و رفق

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت
باب بیستم در خیرات و مبرات
باب بیست و یکم در سخاوت و احسان
باب بیست و دوم در تواضع و انعام
باب بیست و سوم در امانت و دیانت
باب بیست و چهارم در وفا بعهد
باب بیست و پنجم در صدق
باب بیست و ششم در انجاح حاجات
باب بیست و هفتم در تأنی و تحمل
باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر
باب بیست و نهم در حزم و دوراندیشی
باب سی ام در شجاعت
باب سی و یکم در غیرت
باب سی و دوم در سیاست
باب سی و سوم در تیقظ و خبر
باب سی و چهارم در فراست
باب سی و پنجم در کتمان اسرار
باب سی و ششم در اغتنام فرصت
باب سی و هفتم در رعایت حقوق
باب سی و هشتم در صحبت اخیار
باب سی و نهم در دفع اشرار
باب چهلم در تربیت خدم و حشم و آداب ایشان

باب اول در عبادت

و آن پرستش حق سبحانه تعالی است بادای فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر است که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا واسطه سلامت است و در عقبی رابطه نجات و کرامت

بیت

سرمایه سعادت دنیا عبادت است + پیرایه کرامت عقبی عبادت است

پس پادشاه باید که صفحه احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بدو هر آنچه در دنیا و آخرت شاید بکار آید و فرمان برداری خدای بر حسب فرماندهی خود لازم باید شناخت و روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت روزها بساختن مهمات خلائق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودی گفتند ای امیر چرا همه شب و روز محنت بر خود روا می داری نه بروز آسایشی و نه بشب آرامشی فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضایع ماند و اگر در شب بیارامم فردای قیامت من ضایع مانم پس روز مهم مردم میسازم و شب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین هرات از شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا وصیتی کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت میخواهی شبها بدرگاه الهی بدادگدائی میرو و در روزها در بارگاه خود بداد گدایان میرس

قطعه

چون بندگان حق همه فرمان تو برند + تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر + هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست + بندند خلق هم ز پی خدمتش کمر

و چون خوی رعیت تابع خوی پادشاه است که اَلنَّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلُوکِهِم پس هرگاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار راغب و مائل شوند و برکات عبادات رعایا

نیز بر روزگار او واصل و متوصل گردد

باب دوم در اخلاص و آن پاک ساختن عمل است از ریا و غرض و سائر علل و راست کردن

نیت با خدای عز و جل بیت

هر که با اخلاص قدم میزند عیسی وقت است که دم میزند

پس باید در هر کاری که سازد نیت او طلب خشنودی حق سبحانه باشد و نفس خود را دران دخل ندهد که غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند آورده اند که یکی از خلفای خراسان فرموده بود تا بی ادبی را در موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن شخص در اثنای آن حال زبان وقاحت بگشاد و خلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد تا دست از وی باز داشتند و او را آزاد کردند یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلی که تادیب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب بخشیدن و آزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من ازان متغیر و متاثر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق سبحانه نفس را مدخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دور است و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم و مهجور است نظم

کار الهی غرض آمیز شد از بخشش آتش من تیز شد

کار کز اخلاص نشد بهره ور معنی اخلاص نماند اندرو داعیهٔ نفس چو بنمود رو

ترک چنان کار سزاوارتر

باب سوم در دعا و آن عرض نیاز است بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض فضل

نامتناهی و هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هرآئینه بوعدهٔ ادعونی استجب لکم در اجابت بر روی وی گشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعتست یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جذب منافع که نظام ملک و قوام سلطنت هرآئینه آنرا بزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود تا نعمت بر سریر هیبت متمکن نتواند بود بیت

آنکس که ره نیاز بر دل نگشاد بر مسند ناز کی نشیند بمراد

دوم دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام آن نیز جز بتضرع و بکا و زاری و دعا مندفع نگردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده نظم

ای که خواهی کز بلا جان وا خری جان خود را در تضرع آوری با تضرع باش تا شادان شوی

گریه کن تا بلی دهان خنده اش چو گل + کین تضرع را بر حق قدر هاست + وان بها کانجاست زاری را کجاست

ای خوشا چشمی کر آن گریان اوست + ای همایون دل که آن بریان اوست + آخر هر گریه آخر خنده ایست

مرد آخر بین مبارک بنده ایست + در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجاب است هر چه در دعا که

سلطان عدالت شعار بر کمان امکان نهاد و بشست درست اخلاص بگشاید بیشک بهدف اجابت و نشانه

استجابت میرسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید بمثابه که کارها

بر مردمان دشوار شد و راه آمد و شد فرو بسته گشت منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ

افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطه کثرت آب خراب

خواهد شد مردم دل از خان و مان بر داشتند و جزع و فزع در خلایق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت

طاق شد رجوع بسلطان کردند او مرد عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت درآمد

و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بارخدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور

ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیال ایشان میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد

و آفتاب برآمد و این دلیل روشن است که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که

در باره خود و ایشان کند بشرف اجابت اقتران می یابد قطعه پادشاهی که نهاد از ره لطف

بر سر رعیت افسر شاهنشاهی + هر چه می خواهی از و خواه که او + دهدت هر چه از و می خواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پس سلطان

باید که بشکرگذاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و

جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض عنایت و لطف بی نهایت

اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمه الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه خاصت

شکر نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا

بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند

ودر علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الهی
واخبار حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام و قصص اکابر دین بپند و نصایح مشایخ و اهل یقین بست و طاعت
دست احسان بافقیران و محتاجان و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا و تفقد درویشان
خالص و گوشه نشینان بی طمع و زیارت علما و صلحا و علی هذا و چون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکر گزاری
سبب زیادتی نعمت حق سبحانه ملک و مال و جاه و جلال او زیادت گرداند **بیت** شکر سوی شهر سعادت برد
هر که کند شکر زیادت برد **آورده اند** که سلطان سنجر رضی الله عنه بر بارگه و روزی میگذشت
خرقه پوشی بسر راه ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت درویش
گفت سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی
سلطان از روی انصاف و صلابت اسلام عنان باز کشید و باعتذار در آمده فرمود که ای درویش
بشکر گزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت که شکر می گفتی گفت خدای که منعم مطلق است
و همه نعمتها داده اوست و همه عطاها فرستاده او **فرد** از مه تا بماهی و از عرش تا بفرش
هر ذره از و شده مستغرق نعم درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمه
الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج است درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاس
نمیدانی و وظیفه شکر گزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف مواهب نامتناهی
باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر نه همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای
زبان را بر گلبن الحمد لله مترنم جاری و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجه
الشاکر یستحق المزید مترقی شود آنست که بهر چه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر
التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان
با جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت و شکر فرمان روائی
حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت دست رحم کردن
و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات را بجهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و

ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین مساکن و منازل رعیت از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصه شکر گزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس سلطان فوق سخنان در روش دریافته خواست که از مرکب فرود آید و وی را زیارت کند چون در نگریست هیچ جا در ویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت **شعر** پند حکیم صیقل آئینه دلست مقصود هر دو عالم از آن پند حاصلست

باب پنجم در صبر و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده می رسد و صبر صفتی بغایت مقبول و فضیلتی و منقبتی بس بزرگ است که بمضمون اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِيْن عون الهی در دنیا با ایشان باشد و بمقتضای اِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ مر ایشانرا نعمتی بسیار و بی پایان در اخبار آمده است که حق سبحانه وحی فرستاد بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام که ای داود تکلف نمای تا باخلاق من پیرایه روزگار خود سازی و از جمله صفات من یکی آنست که صبورم **بیت** صبر بهتر فمر از هر چه هست تا بیابد بر مراد خویش دست هر که در تیر باران حوادث سپر صبر در سر کشد هر چند زود تر خدنگ امیدش به هدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرجست و در خانه رحمت جز بدین کلید نگشاید **قطعه** کلید در گنج مقصود صبرست در بسته آنکس که بگشود صبرست چه خارای کوه و چه دیبای گردون لباسی که هر گز نفرسود صبرست **در کلمات ملوک ترکستان آورده اند** که افراسیاب امرای خود را گفت که هیبت و هیکل مردان و ابهت و شوکت ایشان فریفته مشوید بلافیکه زنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتیکه ایشانرا بیازمائید بصبر و پایداری که اگر بر محک صبر تمام عیار آیند ایشانرا بمردانگی اعتبار کنید **بیت** نه بدعوی ست قدر و قیمت مرد قیمت مرد صبر داند کرد آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و پادشاه با او در مهمی مشاورت میفرمود و قضا را

گژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را میگزید و به نیش زهر آلود خود ضرر میرسانید تا وقتیکه
نیش وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد و آن امیر مطلقا در آن مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری
در وی ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن گژدم را از جامه بیرون
کرد این خبر به پادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود که دفع ضرر را ز
نفس و اجببت تو چرا دیروز آزار عقرب را از خود منع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمه
چون تو پادشاهی را بسبب الم زهر گژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس تو من بر نیش گژدمی صبر نتوانم کرد فردا
در معرکه رزم به تیغ زهر آب دادهٔ دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبهٔ او بلند
گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید **بیت** گر سالها چو نوح نبی صبر میکنم در غم طوفان

بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

باب ششم در رضا و آن خوشنودی باشد بهرچه از قضای خداوند سبحانه به بنده رسد و بباید دانست
که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانهٔ رضا و تسلیم نهاد زود بر صدر
مسند سروری و سرافرازی تواند نشست رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ مؤید اینجاست
و منقبت اَلرِّضَاءُ بِالْقَضَاءِ بَابُ اللّٰهِ الْاَعْظَمُ موکد این مقال **شعر** تقدیر چو سابقست تعلیم چه سود
جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود **آورده اند** که یکی از انبیای کرام عَلٰی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ السَّلَامُ در مناجات
خویش میگفت الهی راه نمای مرا بعملی که سبب خشنودی تو باشد خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوف
بخشنودی تست از قضای من چون تو از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم **بیت** هر که راضی شد از قضای خدا
بهره یابد از رضای خدا   دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نه پیچد
با مقتضیات قضا الفت گیرد و هرچه از اقتضای قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هر آینه
بدین سبب اندوه و ملال گرد خاطر او نگردد و همواره شاد کام و خوشدل گذراند **نظم**
هر کس که بار رضا خو کرد   فرح و عیش روی با او کرد   خوش در آ سر از صفای ضمیر
با قضا و قدر چه شکر و چه شیر

باب پنجم در توکل و آن دل برداشتن است از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن
و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن و هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید و در هر چه پیش آید
اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد ع تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
و پادشاه را لازم است که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید بر آورد
آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است گفت در دو چیز
یکی ادای نماز و یکی توکل بر کریم کارساز پادشاه بنای کار خود بر این دو چیز نهاد و این دو خصلت را
عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر گران روی بدار الملک وی آورد و او نیز با سپاهی که داشت
متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و مهم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن
پادشاه همه شب نماز میکرد و یکی از ارکان دولت گفت این زمان بسپاهی که فردا روز مصاف است گفت
من امشب کار خدا میکنم و فردا کار خداست هر چه خواهد کند مرا با آن هیچ کاری نیست وزرا هیچگونه اختیار نه
گفت پس تهیه اسباب حرب کن و معرکه قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف
حق باز گذاشته فرد ما کار خویش با خداوند کارساز بگذاشتیم تا کرمش چها کند
علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند مدد الهی از عرصه وانزل
جنوداً لم تروها در رسید ع لشکر ایمان چو آهنگ غیب الله برون فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر
رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضه اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند
و تا آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد روی بگریز نهادند و شر دشمن کفایت شد بیت

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

باب ششم در حیا و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که الحیاء شعبة من الایمان و حیا از شرایط
نظم عالم است اگر صفت شرم از میان بر افتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح
خلایق از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد بکند بیت

صف شکن قلب مناهی حیاست راه زن خیل ملاهی حیاست پس معلوم شد که خاص عام

از حیا فائده تماست وبی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نار سیده و خام **شعر**

گر حیا نبود رافتد رسم عصمت از میان در حجابی دور مهانست از تقاضای حیا یکی از اقسام حیا حیای جنایت

یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود

ولباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت او بچپ و راست مینگریخت و در پس هر درخت پنهان میشد

خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی گفت نی خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت اما از خطای

خود شرم میدارم **مصرع** که گر گناه ببخشند شرمساری هست قسمی دیگر حیای کرمست که کریم

شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل باز گردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی بصفت حیای

کرم موصوفست چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای

او را از فضل و رحمت خود تهی باز گرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی وی نهد **بیت** محالست اگر سر برین در نهی

که باز آیدت دست حاجت تهی و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل باز نگرداند

چنانچه در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و

تلخ ندیده و نچشیده **بیت** مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال

وقتی در قبیله اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمده

چون از شورستان در گذشت گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود و عمقی داشت و مقداری

آب باران در وی جمع شده و هبوب ریاح خس و خاشاک از وی دور ساخته آبی در غایت صفا و لطافت

بنظر وی در آمد عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شد و پیش آمده قدری از آن آب بچشید

در مذاقش بسی شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه و تعالی در بهشت

آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن

اگر غالب آنکه حق تعالی بر فقر و فاقه من بخشود و بهر گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت بدنیا فرستاده

حالا مصلحت در آنست که قدری ازین آب بر داشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابله این خدمت

میانه لشکر — بجای برای چیزی — برگزیده — الفت کرده شده — ونزدیکی — ورزیدن باد — بهشت مینماید نهرها از آبی که متغیر شونده نیست

درباره من احسانی فرماید و من و اهل بیت من ببرکت انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس مشکی که همراه داشت
ازان آب پر ساخته راه بغداد برسپرد و روی بدار الخلافه نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی
مانده بود که کوکبهٔ حشمت و دبدبهٔ عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد
فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعاگوئی و ثناخوانی بگشاد و مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی
از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بغصهٔ قحط و بلای غلا درمانده اند گفت بکجا میروی گفت
بدرگاه تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست آرزوی هیچکس بدامن وصال او
نرسیده و دیدهٔ تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمال او ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی اعرابی
مشک پیش او برد و گفت هٰذَا مَاءُ الْجَنَّةِ این آب بهشت است که درین عالم کسی ندیده و نچشیده است
آب گوشیرهٔ شاخ نبات — در مزه همشیرهٔ آب حیات
مامون رکابدار را فرمود تا قدحی
ازان آب بدو دهد آورد آبی دید متغیر اللون و کریه الرائحه و دسومت مشک اعرابی در وی اثر کرده
در رنگ و بوی آن تغیری عجب یافته خلیفه قدری ازان بچشید و بفراست دریافت که صورت واقعه
چیست شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار بردارد گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب
آبی لطیف و شربتی غریب است این را هر کس نتواند و دیگر رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطهرهٔ خاصه
ریخت و مشک را در زاویه انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی با اعرابی
کرد که یا وجه العرب تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده آوردی حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت یا
خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلف اند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو خلیفه فرمود
تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زرها بگیر و از همین جا بازگرد و روی بوطن خود نه
اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را
نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع بازگردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبوی
اما بنسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود شایستی که چون یکی از شما
قدری ازان آب بچشیدی و تشنیع کار نارسیده اعرابی را بر آن کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره

منفعل شدی واگر او را از همین جا باز نگردانیدی شاید پیشتر رفتی و آب و جاه پدید ناید ازان آب غلبت لطیف بخشیدی از کردهٔ و آوردهٔ خود مخجل زده گشتی باشرم و اشتیم که یکی نزد ما آید بوسیلهٔ از کرم ما توقع نماید و گرد خجالت بر صفحهٔ احوال او نشسته باز گردد **شعر** سخی را شرم می آید که سائل خجل از درگه او باز گردد قسمی دیگر حیای اوبست یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب او را ازان اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان در خانه که گل نگسر بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم نرگس بچشمهای نگرنده میماند و بحقیقت این صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد و او آتش پرست بوده بلکه این صورت ادبیست که رعایت میکرد و چون ملوک اسلام مثل این صورت را مرعی دارند آن حیای ادب باشد **نظم** دل که پر از وصف حیای شود آینهٔ نور خدا می شود
دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست در نظر عقل خرد آن دیده نیست

باب نهم در عفت و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصاً از شهوت حرام و این از جملهٔ مکارم اخلاقست و بزرگان گفته اند آدمی را دو نسبت است یکی با ملائکه که بدان نسبت مائلست بعلم و عمل و دیگری با بهائم که بآن مناسبت حریصست باکل و شرب و وقاع و شرط عقل آنست که تا بتواند نسبت ملکی را قوت دهد و بجانب بهیمی میل نه نماید **بیت** از ملائک بهره داری و ز بهائم نیز هم بگذر از حد بهائم کز ملائک بگذری پس هرگاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح و سفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت از انست که بوقت آنکه شهوت غالب گردد عنان نفس باز کشیده دامن همت را از لوث حرام پاک دارد و جز بوجه شرع بهیچ صورت اقدام ننماید و نظر از عملهای ناشایست فرو بندد تا درهای خیر و صلاح و فیروزی و فلاح بروی گشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آینه ظلمت فسق و فجور از عرصهٔ مملکت دور شود و خانهٔ عار و بدنامی بزن و فرزند مردم نرسد **نظم** عفت انجا که رایت افرازد
دل و دین را التیام نوازد نفس از وی نیکوکار شود
روح مقبول کردگار شود

الحمد لله والمنة که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد فرد

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک   لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باب دهم در ادب   و آن صیانت نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را و مردم را و پایهٔ حرمت نگاه داشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن و حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال متابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نمایند که ادیب کامل اوست چه در مکتب خانهٔ أَدَّبَنِي رَبِّي فَأَحْسَنَ تَأْدِيبِي گشته و خوب مهذب شده نظم   ادب آموز زان ادیب که او ادب از حضرت خدا آموخت   بر کسی خوان سبق که در همه حال   سبق از لوح کبریا آموخت و ادب از همه کس نیکو می نماید خصوصاً از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند ملازمان ایشان نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین واسطه رعایا هم نتوانند که از طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت منتظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود و فی المثنوی المعنوی نظم   از خدا خواهیم توفیق ادب   بی ادب محروم گشت از فضل رب   از ادب پر نور گشتست این افلاک   وز ادب معصوم و پاک آمد ملک   و اکابر گفته اند بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را تخصیص پادشاهان عالم را ادب است در اخبار آمده که سلطان مصر با پادشاه روم طرح مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر وی در آورد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت مهر و مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودندی و بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند بیت

زنده است کسی که در دیارش   ماند خلفی بیادگارش

پس همت بر انتظام حال و فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و سعت معیشت ایشان معطوف باید ساخت و من بجهت پسر خود چندین ذخائر و نفائس و برده و ستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام

رای جهان آرای آن حضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر
رسید تبسمی نموده گفت مال از بیوفا و محبوب ناپایدار است از وحسابی نباید گرفت و بمتاع فانی دنیای دنی فریفته
نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام و خزانهای مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده ام مال
در معرض فنا و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک عرب رسید گفت است میگوید
اَلْأَدَبُ خَیْرٌ مِنَ الذَّهَبِ **نظم** ادب بهتر از گنج قارون بود • فزون تر ز ملک فریدون بود
بزرگان نکردند پروای مال + که اموال را هست روی در زوال + عنان سوی علم و ادب تافتند
که نام نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت در خبر آمده است که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ مَعَالِیَ الْاُمُوْرِ حق سبحانه و تعالی
مردم بلند همت را دوست میدارد و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند
پیوندی دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محالست **نظم** مرغ همت چو بال بکشاید
غرفهٔ اقبالش آشیان باشد • پیش چوگان همت عالی • کمترین گوی آسمان باشد
سلاطین را همت عالی پیشکاریست کافی و مددگاریست وافی هر کرا از ایشان همت بیشتر است
بقدر شوکت از دیگران بیشتر است **بیت** همت بلند دار که نزد خدا و خلق • باشد بقدر همت تو اعتبار تو
یعقوب لیث در عهد جوانی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگرانست چه درین سن که
تو هستی هنگام استیلای شهوتست و غلبهٔ نهمت و همت جوانی را است کن تا از برای تو کریمه از خانواده
بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است پیر گفت آن را
بر من عرض کن تا به بینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه در آمد و شمشیری
بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهر دار
و این شمشیر جوشن گذار است **بیت** بی بخت نیک هیچکسی اسیر نیست • مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست
و هم درین معنی گفته اند **فرد** عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت • که اول آنکه تیغ داد کابینش
و در همین معنی این بیت مشهور است **فرد** عروس ملک کسی در کنار گیرد چست • که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که دران ایام که اسکندر میخواست که رایت جهانگیری از سرحد روم بر عزیمت ضبط ممالک
عرب و عجم بر افرازد و رکاب همایون بهمت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشناک و ملول بود
ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبههٔ حال و ناصیهٔ
احوال او ظاهر دید گفت ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی
و فرمانبرداری استاده خزانه معمور و مملکت موفور رخت بصفت امنیت آراسته و نهال دولت بثمر
استقامت پیراسته اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانهٔ عالی بخدمتگاری نشسته
توزع ضمیر انور و تفرق خاطر از چه سبب چیست اسکندر جواب داد که تامل میکنم که عرصهٔ جهان
بغایت مختصر است و ساحت ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار
ملک سوار شدن و توجه بحضرت تسخیر آن نمودن **قطعه** گرای آن کند طول و عرض هفت اقلیم
که من بعزیمت تسخیر آن سوار شوم هزار عالم ازین گر بود مسخر من که من بعزم تصرف بدان دو بار شوم
ارسطو فرمود که شک نیست که ایالت و حکومت این مایه جهان نه لائق همت بلند و نه درخور نهمت
ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را آن خصم کن تا همچنانچه بضربت تیغ جهان سوز ساحت مملکت فانی
را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق آید تا این نقصان
ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد **نظم** ملک عقبی خواه کان خرم بود
ذره ازان ملک صد عالم بود جهد کن تا در میان این نشست عرصهٔ آن عالمت آید بدست
اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز عقل هر کاملی در هوای ثنای
اسکندر جهت آن پرواز می کند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده **بیت**

تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوم از دو هم در عزم و آن مشیر فوائد مرادات و کفایت کنندهٔ امور و مهمات است
هیچکس از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیاورده و بی تکاپوی سعی بلیغ
بهمه مهم بزرگ دست آرزو نرسیده **بیت** بغیر عزم درست و سعی کامل کس را نشود مراد حاصل

وعزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و دل بساختن مهمی اشتغال نماید بهیچ مانعی ممتنع نگردد و بقصور و فتور بعزم خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در چه محل بیشتر بکار آید و در چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی توکل فاذا عزمت فتوکل علی الله پای عزیمت در رکاب توکل آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر در پی باستقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانه مطلبهٔ نصرت است بیت شه چو بعزم درست پای کند در رکاب دل شکند خصم را وز نفس افتد عنان آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده بود چندانکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز می نمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از اهل اسد بدیدن وی آمد و او را بغایت زرد و نزار یافت رخساره ارغوانی او از زعفرانی دیده و تن با تاب و توان او را در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا از جهت خوردن گل پای حیرت در گلست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که این امر ضرر تو میرساند چرا ترک نمیکنی گفت چندانکه جهد مینمایم خود بس نمی آیم درویش گفت این عجز و بیمایه من عزمات الملوک کجاست آن عزم که پادشاهان را میباشد که هیچ نوع ایشان را از آن باز نمیتوان داشت سلطان از این سخن متاثر شده عزم کرد بران که دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت از آن مهلکه خلاص یافت قطعه

عنان عزم بهر جانبی که برتابی	که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد
کمن بدست تردد عنان خود زنهار	
مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست	بتختگاه بزرگی رسد بگام نخست
هر آنکه پای طلب سخت در عزم نهاد	

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردن است در تحصیل مطالب و جهد رنج بردن است در اکتساب مقاصد و آثار جد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستانست و این صفت تابع همت میباشد هرچند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بجهد این مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نزد عقلا واضحست علو همت او در طلب مفاخر و آثار بر همه ضمائر هویدا و آلامحه گشت بیت در طلب بکوشم ار یابم زهی بخت بلند

ور نیاید عذر من افتد بزرگان را پسند — در مثال حکمای هند مذکور است که موری کمر جهد بربسته بود و از
توده خاکی که نقل آن آب دمیان او به کلفت بیسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر می ریخت مرغی بر وی گذر کرد
شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای می زد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی مالا کلام
بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیه نحیف پیکر این چه کاریست که پیش گرفته و این چه مهمیست که
دران خوض کرده مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظریست و چون طلب وصال او کردم این شرط
پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این توده خاک را ازین رهگذار بردار حالا مستعد آن کار
شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهده عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که می بری
بقدر آرزوی تو نیست و این گمان که میکشی بقوت بازوی تو نی مور گفت من عزم این کار کرده ام و
قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد و الا معذورم خواهند داشت قطعه

من طریق سعی می آرم بجا — لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی — دامن مقصود اگر آرم بکف
از غم و اندوه مانم بر طرف — ور نشد از جهد من کاری بکام — من بان معذور باشم والسلام

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت نبدن داشت و ریاح
شادمانی از مهب کامرانی وزیدن اندیشه تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود و پیدا آمد فرد

بکفاف نفس اگر چند اندکست ولی — جهان به تیغ گرفتن نه همت عالیست — این معنی را با ارکان دولت و مشیران در
کنار جمعی گفتند آنکه ملک ملکی را داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و
آتش تشویر افروختن صواب نمی نماید ازانچه هست تمتعی بردار و از ارتکاب مخاطره فرو گذار فرد

در فراغت کوش و در لذت که نیست — آرزو را هیچ پایانی پدید — افریدون گفت قناعت
مقتضای طبایع بهائم سر افگنده است و نشستن در کنجی از اقتضای نارست همت عاجزانه کار وا مانده
فرصت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول امال از در کوب اهوال اندیشه نباید کرد

قطعه کمر سلطنت نباید بست — هر کرا رغبت تن آسانیست — از شفقت کجا بیاساید
هر کرا همت جهانبانیست — آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود خبر آوردند

که ملکزاده گاه گاهی در راه زره از بر خود بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمه اقامت میزند پدر بوی نوشت که ای پسر حق تعالی که عزت آفرید کلفت و مشقت را با آن قرین ساخت و مذلت را که خلق کرد آرام و راحت را با او رفیق گردانید آنکه عزت را بملوک داد و مذلت را برعایا حظ پادشاه عز مملکت و قسم رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخش بیکجا جمع نشود لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت را برعیت گذارد و اگر چنین نمیکند با استراحت رعیت باید ساخت و از عز ملک اعراض باید نمود فرد

لذت شاهی ترا بس راحت دیگر مجوی باوجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه

یعقوب لیث در بدایت حال خود را در مهالک افکندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس بطرف بودی و از کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند تو هر روی گری ترا باعث برین همه جفا کشیدن و خود را در غرقابهٔ هلاک افکندن چیست گفت مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و مس صرف کردن و روی توجه به پیشهٔ که دران شریک بسیار باشند آوردن چه من دانسته و بهمه من برای آن که خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکلست گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنیست و بار فنا و فوات کشیدنی آنکه در کاری بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید مثنوی

میباش بجد و جهد در کار دامان طلب ز دست مگذار

هر چیز که دل بران گر آید گر جهد کنی بدستت آید

و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی ممهد میباید بضد این صفت که بطالت و کسالتست اساس شوکت و دولت درهم میشکنند یکی از آل طاهر سوال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود جواب داد که شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم حلاوت برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید بساحل نرسید شعر

بنای دولت خویش آن کسی خراب کند که شام می خورد و صبحگاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت

و آن پایداری باشد در کفایت مهمات و بدست دفع مکاره و بلیات

وفی الحقیقه ثبات مثمر میامن و برکاتست و منتج فوائد فلاح و نجات و هیچ زمره را از طوائف خلق بصفت ثبات آن و اشتی نیست که ملوک را چه با ثبات پادشاه بر رعایت فرمان برداران و قمع و قلع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام و شمن نگردد و حشم و خدم سر از ربط اطاعت نمیکشند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز نمایند پس ملک را به ثبات استظهار است و ملوک را از و استمداد دو بیت هر سر تاج افسری از گوهر ثبات دارد قرار بگذر داز چرخ تا بنات حکیمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن باشد باید که بنای کار خود بر ثبات و وقار نهد فرد بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش که هر بنا که بر اصلیست پایدار بود

مرد ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بدغدغه هیچ موسوس روی برنگرداند و از رسم و طریق خود بوسوسه هیچ مهوس انحراف نورزد که مدد رفیق نجات جز بطریق ثبات وی نمی نماید چنانکه حکیم الهی می فرماید نظم

در تردد ره نجات مدان هیچ خصلت به از ثبات مدان

میل داری بر فعت درجات در معالی ثبات ورز ثبات

دنشانه ثبات دو چیز ست یکی آنکه در هر کاری که شروع نماید اتمام آن بر ذمه اهتمام لازم داند آورده اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست گفت من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم با تمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند نظم هر طرح که افگنی چو مردان جهدی بکن و تمام گردان یعنی عملی که بر فرازی باید که دگر نگون نسازی وعلامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود بنقیض آن تا ممکن باشد تکلم نکند چنانچه در تاریخ مذکورست که سلطان رضی روزی در میدان غزنین میگذشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده و بجهت عمارت او می برد و در بردن آن سنگ رنج بسیار میکشد سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی رافت جبلی و عاطفت فطری که داشت فرمود که ای حمال این سنگ را بنه حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی آن سنگ در آن میدان بود و در میان راه آن بجای ارسیده بد چشمی میکرد [illegible]

جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمال بنابر امر عالی
و فرمان همایون سنگی که بر پشت داشت در میان میدان بینداخت و اسپان بادپای را تکلیفت
میگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را بر نمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از انجا بردارد و راه خالی سازد
مناسب مینماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه اگر گویم بردار مردم آنرا بر بی ثباتی حمل کنند
گو آن سنگ همانجا باش نقلست که آن سنگ تا آخر عمر سلطان دران میدان افتاده بود و بعد از وفات
او نیز جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد او بر نداشته **قطعه** سخن شاه شاه هر سخنست
بهمه حال پاس باید داشت تا نگردد نقیض [خلاف ۱۲] آن ظاهر باید آن الطوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدالت

عدل شحنه ایست ملک آرای و لمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای و حق سبحانه و تعالی بندگان را
بدین صفت میفرماید اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُ [حکم ۱۲] بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ عدل آنست که داد مظلومان بدهند
و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند و در خبر آمده که یکساعت عدل پادشاه در پلهٔ
میزان طاعت راجح ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد و فائدهٔ عدل
بخاص و عام و خرد و بزرگ و اصل [غالب ۱۲] گردد و مناجح [حاجت روائیان ۱۲] ارباب دین و دولت و مصالح اصحاب ملک و ملت
ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزونست و از حیز قیاس بیرون
آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ [خواهش ۱۲] آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد و بقدم حرمت طواف
حریم عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا [بهمت] ممتاز و سرفراز گردد **بیت**
هست طواف حرم کردگار در دو جهان واسطهٔ اقتدار اشراف [امثال ۱۲] مملکت و ارکان دولت
بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریقست و سلاطین را دشمن بسیار باشد
اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ [آمادگی ۱۲] ایشان درین راه دور و دراز متعذری تمام دارد و اگر باندک مردم
توجه فرمائی خطرات کلی متصورست و دیگر سلطان در بلاد حکم جان دارد در جسد و قت که
سایهٔ دولت آنحضرت از [illegible] ... [illegible] خواص و عوام

از سالک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و
از میمنت این طاعت بهره‌مند گردم گفتند درین ولایت درویشیست که مدتها مجاورت حرم کرده
و شصت حج با شرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و در آمد و شد بر خلق بسته
گشته ز غوغای خلائق ستوه   پای کشیدست بدامان کوه   شاید که ثواب حجی توان خرید
و از مثوبت آن بحظی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که با اهل الله داشت بخدمت درویش
رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است و ارکان مملکت و ملت صلاح در
توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی
رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج به چند
میفروشی گفت هر گامی که برداشته‌ام در هر حجی بتمام دنیا و هرچه در دنیاست سلطان گفت از
دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم نمی‌شاید پس حجی چگونه
توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید درویش گفت شاها ثمن
همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی عدل کنی و
یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز
بهره‌ور باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرض
و سنن هیچ طاعت واجب‌تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن و بنظر
عدالت و حمایت رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفا
خلق برآرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز برجای نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر
بازبسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست **قطعه** عدل نوریست که زو ملک منور گردد
و ز نسیمش همه آفاق معطر گردد   عدل پیش آر و مراد دل درویش برار   تا ترا هرچه مرادست میسر گردد
و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست اگرچه از عدل او فائده بدیشان
نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق

این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالمست با آنکه نوشیروان کافر بود
و آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند برو
آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد بروی نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او مثنوی

دادگری شرط جهانداریست — دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عبد الله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کی بماند پسر جواب داد که مادام
که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد قطعه

تا پای پادشاه بود بر بساط عدل — بر فرق او نهاده بود تاج سروری
چون دست استین تغلب برون کند — باشد نصیب گردن او طوق [illegible]

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی
و مقررست که هر کرا از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه می برد تا رنج او براحت مبدل
گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم به تنگ آید به پناه سایهٔ الله که عبارت
از پادشاهست التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل (دراز ۱۲) امن و امان آسایشی و آرامشی
یابد و فی المثنوی المعنوی نظم

شاه عادل سایهٔ لطف حقست — هر که دارد عدل لطف مطلقست
خلق را در سایهٔ خود جای ده — وز شرف بر فرق گردون پای نه

حکما گفته اند عدل سویت (برابری ۱۲) نگاهداشتن است
میان خلق یعنی گروهی را بر گروهی مسلط نسازد و هر طایفه را در پایهٔ او نگهدارد و خدام سلاطین در
اصل چهار گروه اند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتشند دوم اهل قلم چون وزرا
و کتاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آبند
چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاکند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج
خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح
عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند قطعه

هر یکی را ز خلق مرتبه ایست — پیش ازین دور یافته تعیین
گر کس از حد خویش درگذرد — فتنها خیزد از یسار و یمین

هر کسی را بجای او بنشان　　پس بدولت بجای خود بنشین　　و یکی از فضیلت عدل آنست

که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد

که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان از یکدیگر نمی ریزد مامون فرمود که مرا

در صدق حدیث نبوی شائبهٔ ریبی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده

بر زبان معجز نشان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گذشته که من متولد شده ام در زمان ملک عادل پس

عزیمت مداین کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشایند و بدانجا درامد دید تازه در خاک

خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت بر نگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه

با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها با مشورت خردمندان شروع نمای سوم رعایت عیت فرو مگذار

در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سر وی آویخته بود و بران لوح نوشته که هر که خواهد که خدای

ملک او را بزرگوار گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت

عدل خود را بسیار سازد مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک العطر آلوده سرش بپوشیدند

منقولست که دران دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را

خاصیتیست که بعد از وفات خسرو خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستسعد باشد

چه عجب که در عقبی خسرو آتش نیز از وی باز دارند مامون این سخن را پسندیده فرمود تا در ذیل آن وصایا

ثبت کردند مثنوی　　عدل در دنیا نکونامی کند　　در قیامت خوب فرجامی کند

اندرین عالم معظم سازدت　　چون بدان عالم رسی بنوازدت　　و از جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام

دادخواهست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن

و از آن که بسیار گویند ملول نباید شد و به تنگ نباید آمد زیرا که پادشاه بحکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمار

و مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند

بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه تواند کرد و علت

تو طبیبی و منت بیمارم　　حال دل اند تو چه پنهان دارم　　آورده اند که وزیری یکی با خبر

حال خود باز گفت التفات نفرمود دگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی
گفت سر تو بی درد که جابرم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد فرد   سر بادورد بدولت بامری که بلطف
دسترس داد و بخت افتادگان را دست گیر   یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست
زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی داد خواهی نماید و
متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرمایند و با او بدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند
و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام
در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود شعر   نظر کردن بدرویشان بزرگی را نیفزاید
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مور   آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته
و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته   بیت   ستم را زبان عدل او ساخته   خدا راضی و خلق خشنود ازو
ناگاه آفتی بحس سامعه او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که
جمله حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که شما گمان مبرید که
من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر
بطلان چیزی از آن مرد خردمند چگونه اندوهگین شود گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر در
بارگاه فریاد کند و صدای استغاثه او بگوش من نرسد و او محروم باز گردد و من عند الله مواخذ باشم اما در این باب
فکری کرده ام بفرمایید تا در این بار ندا کنند که کسی غیر از دادخواه جامه سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان
اطلاع یابم [illegible] بیت   داد مظلومان بده مقصود محرومان برار   دین و دنیا را بدین دو دهش معمور دار
و بسیار بوده که بسبب دادی که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه
در اخبار آمده که سلطان ملکشاه سلجوقی روزی بر کناره زنده رود شکار میکرد زمانی جهت استراحت
در مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان ملکشاه غلامی که حاجب خاص بود بدیهی در آمد گاوی دید که بر کنار
جوی می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت از آن کباب کرد و آن گاو از آن عجوزه
بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل میشد چون آن زن از واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت

بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر بنشست ناگاه کوکبهٔ دولت ملکشاه برسید برجست و عنان
مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه برآورد و خواست که بران عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت
بگذار که مظلوم و بیچاره مینماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس وی پیرزن آورد که
سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند مظلوم دلیر باشد و چیره زبان زبان بگشاد که ای پسر الپ ارسلان
اگر داد من بر سر پل زنده رود ندهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو
نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی فرد
انصاف خود و داد من امروز بده   بدهی به ازان بود که بستانندت   سلطان از مهابت این سخن
پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم بگوی تا بر تو که ستم کرده است
تا داد تو از وی بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانهٔ عقوبت بر سر من کشید
چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا بودی بکشت و
کباب کرد ملکشاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال وجهی
بدو داد و بعد از چندگاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بر سر قبر وی آمد
و روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت الهی این بندهٔ تو که درین خاکست وقتی که من درمانده بودم دست من
بگرفت حالا او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من
ببخشود این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بر وی ببخشای یکی از جملهٔ عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید
که خدای تعالی با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی
نظم
گفت که بر من بگذران کنده پیر   گر بدعایم نشدی دستگیر   بی نظر مرحمت پادشاه
حال من از عمر زده بودی تباه   داد من او را بدعا ره نمود   فیض دعایش در رحمت گشود
رکن دیگر محافظت حکم الهیست یعنی داوری که کند باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا
جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق نه پیچد هیچکس نتوانند که سر از حکم او بپیچد بیت
هر جا که پادشاه و سلاطین کشور است   محکوم آستان کبریای اوست   نقلست که در ایام خلافت مامون

کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر
کند و گرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی که
فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نی گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بعنایت
او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان تو گو گفت نشان من اینست که خدای تعالی جل جلاله فرماید که
وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ یعنی هیچکس را بگناه دیگری نگیرد مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را
بگذارید که حکم محکم و نشانی مبرم آورده است اَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ قطعه حکمیکه آن ز بارگه کبریا بود
بالاتر از مقوله چون و چرا بود حکمی که صادرست ز دیوان لم یزل خود زهره مخالفت آن کرا بود
آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضی محبوس ساخت مادر آن کس عرضه داشتی نوشته بر سر راه
عمرو بایستاد چون عمرو رسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز می کرد تا که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود
در رسید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند از انجا درگذشت باز عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد
تا عمرو بازگشت دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چیست گفتند مادر فلان محبوس است عمرو
از وی متغیر بود روی بگردانید و بدو التفات نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو درباره پسر من بیگناه من چیست
گفت آنکه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان
شود سزای وی اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم
که تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون
آوردند و خلعت خاص در پوشانیدند و بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید
که هر حکم که خدا کند عمرو لیث که باشد که خلاف آن بخاطر گذراند فرد او حاکمست ما همه محکوم حکم او
ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست رکنی دیگر خلوص نیت است باب رعیت به نیکخواهی ایشان مائل بودن
چه نیت پادشاه را در نیک و بد اثری تمامست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف
این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدین سعدی روح الله روحه این معنی را
در سلک نظم کشیده مثنوی دران کوش تا هر چه نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی

که سلطان اگر نیت بد کند همی جای بهم برزند آورده اند که پادشاه قباد
روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بیطاقت گشته هر طرف مینگریست سایه و
سر چشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش درآمد مرکب بدان طرف انداخت خیمه کهنه دید در میان بادیه زده و
پیرزنی با دختر خود در سایه آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد
و ما حضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورد و آبی بیاشامید خواب بر وی غلبه کرد لحظه بیارامید چون
از خواب درآمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دختر آن زن آن
آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن
در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته یک روز
بسلطان هند مال ایشان اخللی نپرسد و خزانه را توفیری هیشو نیت کرد که چون بدار الملک برسد
آن بضاعه را بر رعیت نهد چون صباح شد دختر که گاو را گرفت بدوشید اندکی شیر فرود آمد فریاد
برآورد پیش مادر دوید که ای مادر روی بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه
دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت از
قباد گفت است گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخاست و
دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد بار دیگر پیش مادر دوید و مژده نیکونیتی پادشاه بوی رسانید
و از ینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی فرماید نظم

هران نم کز ابر بهاران بود در اندیشه شهریاران بود
چو بد گرود اندیشه پادشا نیاید ز مین نم بوقت از هوا
چو عادل بود دشته رخشنی منال که عدلش به است از فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری که باغبانی
کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدحی آب انار بیاور
پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بیاشامید و گفت ای پیر
سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاه ما

از درخت چیزی نمی گیرد و از زراعت عشر میگیرد و بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیارست و در هر باغی درخت بشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان هند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و پس از مدتی قدحی آب آورد و بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر ندانست که آن جوان بهرامست گفت ای جوان گناه از من نبود از پادشاه بود که درینوقت نیت خود را تغییر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر مقداری آب انار بیار پیر بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح پر آب شد بهرام صورت حال با پیر درمیان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آن را بازگفت و این سخن از ان ملک دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پندپذیر شوند و نیت در صلاح حال رعیت مقصود دارند بیت

هر شاه که او نیت خود راست کند … باید ز خدای آنچه درخواست کند

حکما فرموده اند که عدل خوبترین فضیلتیست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکتست و معموری خزائن و آبادانی قریها و مداین و ثمرهٔ ظلم زوال مملکتست و خرابی ممالک و جور و جفا پایهای بوشنگ سیامک که پسر خود را فرموده اند گورست که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس و رایت جور را منکوس داری و از ناوک آه مظلومان ستم رسیده و نالهٔ زار محرومان محنت کشیده پرهیزی که گفته اند بیت

آنچه یک پیرزن کند بسحر … نکند صد هزار تیر و تبر

واز سوی خاتمت خامت ظلم و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و تبدیل نعمت ست و در طلب مال که پایمال هر کس و دست فرسود هر خس ست با رعیت مناقشه منمای که بیشائبهٔ شک و غائلهٔ شبهت بیت

از رعیت شهی که مایه ربود … بن دیوار کند و بام اندود

ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر آنرا حکایتی ساخته

که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله‌ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه حکمنامها
وزیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده باستعلام چنین
کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه مینمودند تا آخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی
بلند و تبر بر بن آن شاخ میزد تا گسسته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آینه آنکس از سر شاخ بلند
بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را سلامت نبرد همه اتفاق کردند که این کس ابله‌ترین
عالمست و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال الموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که از وی ابله‌تر
هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت را برانداز و خود را
بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد ظلم رعیت چو بخیند سلطان در

درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن — که بالای شاخش گزینی وطن
که چون سست گردید بیخ درخت — زپای اندر آید بیکبار سخت
کسی کو جفا و ستم می‌کند — یقینست کو بیخ خود می‌کند

در امالی خواجه امام که حلیت فی گفتندی مذکورست که در شهر سمرقند ظالمی بود خلائق از جفا
او در عذاب از تعدی بی نهایتش در شکنجهٔ عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او در پیشگاه آفریدگار
عز اسمه بسیار شد شبی در غرفهٔ خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد و بر سینهٔ وی چنانچه از پشتش
گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینهٔ وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که شعر

أتبغي والمبغي سهام تنتظر — أنفذ في الأحشاء من وخز الإبر

یعنی ستم می‌کنی و برای ستمکاران
تیرهاست که در اعضا از درز سوزن فرو میرود و بزرگی این معنی را برین سیاق نظم فرموده قطعه

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم — اندیشه کن ز ناوک اندوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

حکیم خاقانی چه نیکو گفته است نظم

بترس از تیر باران ضعیفان که پیشت — کز ضعف نالانتر تو قوی زخم پیکانش
بترس از آه مظلومی که بیدارست از درد — تو خوش خفته به بالین و آه اندر دل بشش

الحمد لله که بدولت شاهزادهٔ کامکار برداشته حضرت پروردگار بجای آن دارو که جهانیان جنازندو
ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سر برافرازند که آثار عدل او از نوازش جهان

رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی مملکت پایدار او ملیبارند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش میگدازند قطعه معین دولت و ملت ابوالمحسن شهنشاهی که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا زمین عدل او تازه بمان از فیض خرم رعیت شاد و ملک آباد و خلق آسوده از نعما زهی والای دین پرور که بر منشور قهارش کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون بگردون تا بع بود دوران امولا

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهگارست در حال قدرت بود و این خصلت فضیلت دارد بر جملهٔ خصال فاعفت حق سبحانه پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم بدین صفت امر کرد که خُذِ الْعَفْوَ فرا گیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که نسبت تو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلامه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که انتم الطلقاء و دلهای ایشان را مژده عفو شاد گردانید که لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ رباعی ما عادت خود بهانه جو نکنیم جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم وانها که بجای ما بدی ها کردند ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم حکما گفته اند هر چند گناه بزرگترست فضیلت عفو کننده زیاده ترست آورده اند که یکی از گنهگاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأتست که با وجود گناهان بزرگ که از تو بنسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی عرابی گفت با اینکه جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من بزرگترست عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندیده گناهان او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سؤال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از وی انتقام نکشیدی سخن او دلفریب بود گفت نی ازین جهت است با خود تأمل کردم که اگر از وی انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که ع در عفو لذتیست که در انتقام نیست از مامون خلیفه منقولست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست در عفو کردن هیچ یک از مجرمان گناه کسی را که تحفه آرند بدرگاه ما بجز گناه نیارند قطعه مجرم اگر این دقیقه بداند که دم بدم ما را چه لذتیست ز عفو گناه کار

همواره ارتکاب جرائم کند بعمد   پیوسته نزد ما گنه از و با عتذار   اسکندر از ارسطو پرسید که در باب
فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتی ست از کسی ظاهر نشدی
پس گناه آیینهٔ عفو ست و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده در بارهٔ او باید که این معنی بظهور رسد شعر
گناه آیینهٔ عفو و جود ست ای شیخ   مبین بچشم حقارت گناهگاران را   اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست
گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گزاری ظفر کرده باشد و در حکایات آمده که پادشاهی
بر دشمنی ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از وی پرسید که خود را چون میبینی
جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفو ست و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفر است
چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز
بجای آر پادشاه این سخن بپسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات بدی بسبب مجرم
بر دل منغص آن نسازند و بشکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهگار خجلت زده را ابشارت عفو بنوازند که عادت
سلاطین کشورگشای و طریقهٔ ملوک عالم آرای چنین بود فرد   ز ابتدای دو عالم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بوده است و از خردان گناه   آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود و در معرض عتاب و تنبیه
افتاده روزی آن پادشاه با یکی از خواص در بارهٔ آن مجرم مشاورت میکرد آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودمی
حکم سیاست کردمی شاه فرمود اکنون چون تو بجای من نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم
چه اگر گناه از وی بد بود عفو از من نیک بنماید فرد   گر عظیم است از فرودان گناه   عفو کردن از بزرگان اعظم است
و هر کسی که گناهی که از وی صادر شد تامل کند و داند که بعفو خدای محتاج است باید که عفو خود را از گناهگار دریغ
ندارد تا حق تعالی نیز عفو خود بوی ارزانی دارد فرد   اگر توقع بخشایش خدا داری   ز روی عفو کرم کن بگناهکاران بخشش
آورده اند که پادشاهی یکی را ایلچی فرستاده بود و از وی طوری که پادشاه ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را
معزول کرد و بفرمود تا بند بر وی کنند و در پای تخت آوردند آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت ای پادشاه
اندیشه کن که ما همه فردا موقوف عتاب در کار رب الارباب خواهیم داشت در آن وقت چه چیز دوست تر میداری گفت عفو
الهی گفت من هم عفو الهی را عفو الهی باز بسته بعفو پادشاهی [illegible]

اگر عفو کنی حق از تو هم عفو کند پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بنواخت و تربیت کرده باز بسر عمل او فرستاد

نظم
عفو فرخنده و مبارک خصلتیست — هر که دارد عفو صاحب دولتیست
دل ز نور عفو روشن میشود — وز نسیمش سینه گلشن میشود
دوست دارد عفو را پروردگار — انچه ایزد دوست دارد دوست دار

عفو در حدی از حدود الهی نشاید بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید نظم
اگر آن مجرم را حد بایست شرعی — نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفو او دران اجرای حد ست — بلا را حد شرعی همچو سد ست

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلمست کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم و جملهٔ انبیا و اولیا ازین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن صورت غضب را که مفسد ایمان و مشیر لشکر شیطانست بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما انکس باشد که مردمان را بیفکند و از پای درارد و قوی تر آن کس ست که در حال غضب خود را بیفکند و مالک نفس خود باشد بیت
مرد گمان مبر که بزور ست و پردلی — با خشم گر برآئی دانم که کاملی

در کتاب انجیل مذکور ست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند و فرمانبرداری تا هر چه بشنوند که بخلاف طبعهای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان با قدرت و توانائی هستند و دستان طمع ایشان اند اگر خشم زیر دست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود و بهر قولی و فعلی خشم گیرند بالضرورة مردم مستاصل شوند و ملک از رونق ماند و پیش ازین گفته اند نظم
بردباری خیمهٔ خرد ست — هر کرا حلم نیست دیو و دد ست
دیو بند ست حلم اگر دانی — غضب از دست دیو ندانی

مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او با آنکه کوه شامخ اگر در مهر او افتد بر کند دست او را از جای نتواند برد و نائرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ اثیر از التهاب آن در خطر ست وی در تصرف نتواند کرد و ذلی بدو حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بمعاونت بردباری هیچ حاکمی بگفت و گوی رعایا نشاید پس پادشاه عادل آنست که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد خشم عالم‌سوز را براندازد نظم
چو حلم اندر ره غضب گشت پست — غضب را همین بردباری شکست
معقول حنظه و بردباری بود — سبک سر همیشه بخواری بود

از سلیمان علیه السلام نقل کرده اند که گفت روزی در خدمت داود علیه السلام نشسته بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت و صفا و رو

چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را خواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن خاتم بود
زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود
تا زرگر را بیاوردند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بر وی افتاده است چون سبب میلرزد مامون پرسید
که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد به چهار پاره شده
گفت ای خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را بنگین دان بهم از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره شد
مامون تبسم کرد و گفت برو و این چهار انگشتری بساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون پیدا شده
غایت حلم و بردباریست **نظم** حلم سرمایهٔ کمال بود سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجلست مومیائی هر شکسته دلست نوشیروان از بوزرجمهر پرسید
که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاقست چه حروف از اسمها چون بهم گردانند ملح میشود چنانکه هیچ طعامی
بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدامست گفت حلیم را سه نشانه
است یکی آنکه اگر ترشروی و سخت گوی با او سخن تلخ در میان آرد او در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند
و اگر بفعل نیز او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید **قطعه** با تو گویم که چیست غایت حلم
هر که زهرت دهد شکر بخشش هر که بخراشدت جگر بخشا همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش علامت دوم آنست که در حین
که آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل
و تسکین وحشت درون ایشان باشد که علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانه سوم عفو کردن خشمست اگر کسی
فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که وزیری آن نوباوه بوستان ولایت یا گلدستهٔ باغستان هدایت سبط
نبی و نجل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود خادمش
با کاسه آش گرم در آمد از غایت دهشت پایش بحاشیه بساط در آمد و کاسه از دستش بر شهزاده افتاد و از سهما
و خیارهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تادیب بازار تعذیب در نگریست بر زبان خادم جاری شد
وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ گفت عفو کردم خادم

روکنے والے غصے کے ۱۲
اور معاف کرنے والے آدمیوں کے ۱۲

تتمهٔ آیت برخواند وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ حسین گفت از مال خود ترا آزاد کردم و مؤونت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم مثنوی

بدی را مکافات کردن بدی ... بر اهل مروت بود سرسری
یعنی کسانی که پی برده اند ... بدی دیده و نیکوئی کرده اند

در اخبار آمده که از حضرت عیسی عَلَی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ السَّلَامُ سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی ایمن توان شد فرمود که ترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشاره بدین معنی فرموده مثنوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر ... چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا ... که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان ... گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری ... هست مردی و رگ پیغمبری

و بباید دانست که غضب در بسیاری مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطهٔ تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی خیانت محرمان حرم خویش بیند حلم ورزد نزد عقلا و شرعا و عرفا مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضبی و خشونتی دست ندهد پس کمال مرد آنست که محل حلم و موضع غضب از نظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد فرد

قهر و لطف اندر محل خود نکوست ... جای گل گل باش و جای خار خار

باب هژدهم در خلق و رفق

مراد از خلق خوشخوئیست و غرض از رفق نرمی و دلجوئی یعنی آنکه سازگاری بملاطفت و یکی کارسازی بمدارا و ملایمت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتیست چون حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق جَلَّتْ عَظَمَتُهُ او را به نیک خوئی و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را بتندخوئی و بخل قوت داد و در حدیث وارد است که بهشت نیابد بخیل و بدخوی بیت

هیچ آیت به از خلق نکو ... من ندیدم در جهان جست و جو

روزی حضرت روح الله علی نبینا و علیه السلام میگذشت ابلهی با وی دوچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید برسبیل لطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد و چندانچه او نفرین می کرد عیسی تحسین می فرمود و هر چند وی از در مجادله می آمد عیسی لطف زیادت می نمود

عزیزی بانجا رسید گفت ای شیخ چرا زبون این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف مینمائی گفت آنکه او جواب خویش میدهد
تو نیز جواب خویش میدهی گفت ای رفیق وافق کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ مصرع
از کوزه همان برون تراود که دروست   از وی آن صفت میزاید و از من این درشتی بد من آید وی بغضب تعیش هم
و او از من بحلم ادب میشود من از تخلی او جاهل نمی گردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد نظم

چون نشنوم سخن وی از خشم   او شود از من ادب آموخته
من که زو عربده جهان شدم   این نشنیدم و او خود از آن شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود   خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیز است اول با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف
دادن سوم عیب مردمان ناجستن چهارم چون از کسی زشتی در وجود آید آنرا تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهکار
عذر خواهد آنرا پذیرفتن ششم حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود
دیدن نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن نظم   همه خلق جهان خلق پسندیده ما
کوشند همه بر آن او بران خواهد بود   و چه نیکو گفته است آن حکیم بیت   خوش است عالم آزادگی و خوشخوئی
بدین مقام اگر هست ره چه جوئی   آثار رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نپیوندد الا
که آنرا زینت دهد و ناسازگاری بهیچ کاری متصل نشود الا که آنرا بهم بر زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت بدین صفت
حبیب خود را صلی الله علیه و سلم تعریف میفرماید فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ لِنْتَ لَهُمْ درشت سخن غلیظ القلب
و ملایمت و سازگاری است بیت   بخوبی زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بموئی کشی
اردشیر بابک که سریر سلطنت از زیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامه قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که
تو پوشیده یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسر پرسید که اصل آن جامه چه چیز است گفت تار آن
نیکخوئی و نیکوکاری و پود آن سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیر است
قطعه   پادشاهان و شهریاران را   با همه بندگان خدای   کارسازی نکوست در همه وقت
سازگاری خوش است در همه جای   فریدون پسر را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بلطف

و بردباری گفته‌اند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری و درین باب گفته اند قطعه

مهمی که بس بسیار مشکل بود — برفق و مدارا توان ساختن
توان ساخت کاری بنرمی چنان — که نتوان به تیغ و سنان ساختن

جمشید از وزیر خود سوال کرد که سلاطین را اتصاف بکدام صفت از جمله ضروریاتست گفت که برفق و نرمخوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت ثنای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام میابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بوجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه **آورده اند** که یکی از ملوک که برحمت و رفق و لطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه بنظر در آورد و سلطان بدان طعام که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی در روی بود برداشت و بیفکند لقمه دیگر برگرفت مگسی دیگر در وی بود و در کرد و در لقمه دیگر هم مگسی دید دست ازان طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود فردا هم ازین بساز اما بشرطیکه مگس در وی بسیار نباشد حاضران از تعجب نمودند که مطبخی را شرمساری داد و تعدی بآن ننمود **بیت**

چو در مقابله جرم لطف بیند کس — شود خجل زده و این خجالت او را بس

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت در حق کافهٔ برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازمست چه زیردستان ودایع حضرت آفریدگارند که با اهل اختیار و اقتدار سپرده‌اند رعایت ایشان حوالت فرموده تا درویشان بفراغت و رفاهیت مقترن بوده و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم بلای جباران و ستمکاران فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که الراحمون یرحمهم الرحمن بر زیردستان ببخشاید و ثمرهٔ سلطنت استحصال نماید که الشفقة علی خلق الله ببار آید **نظم**

در شفقت هر که علم برافراخت — کار خود و جمله خلائق بساخت
از شفقت هر که سرفراز شد — دیدهٔ دولت بر خیش باز شد

سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق باز بسته است **آورده اند** که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال که ملازم سهور بود یک سر اسب بیش نداشت و اوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بصحرا

بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوی دید که با بچهٔ خود در صحرا می چرید سبکتگین اسب
برانگیخت آهو بگریخت چون بچهٔ او خرد بود با مادر نتوانست گریختن او را بگرفت دست و پایش بربست و
در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچهٔ خود گرفتار دید باز گشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و مینالید
سبکتگین را بروی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و سر بصحرا داد مادر او در آمد و بچهٔ او در پیش گرفت و روی بآسمان کرد و
بزبان بی زبانی مناجاتی کرد **مصرع** آن که زبان بی زبانان دانی — سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد
شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بخواب دید که با وی میگوید که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت
که از تو در وجود آمد و بهمت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره و زبان بسته کردی بحضرت حق تقرب تمام
یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا همین نوع
شفقت بجای آوری و درباره رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطهٔ شفقت
بر حیوانی بی زبان پادشاهی این جهان فانی مییابند اگر بجهت مرحمت بر آشنائی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجب نباشد
نظم دست رعایت ز رعیت مدار — کار رعیت برعایت سپار — مرهمتی کن که جگر خسته اند
در کرم و لطف تو دل بسته اند — حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست
دارد که پدر فرزند را و هرچه بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند
و هرچه دارند فدای وی کنند و همه همت در ابر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چندانچه او را رحم و شفقت
بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه را نظر رحمت بر او بیشتر بود **مثنوی** ببخشائی به بخشایند بر تو
دری از غیب بگشایند بر تو — اگر رحمت ز حق داری تمنا — تو هم بر دیگران رحمی بفرما
اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا به شفقت عام و مرحمت ما لا کلام رعیت را
از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دلست حکیمی را پرسیدند که بهترین
شکاری پادشاهان را کدامست فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین شکاریست زیرا که چون دلهای ایشان را
بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت هیچ چیز با وی
مضایقه نمیکنند **بیت** ملک معنی طلبی چیره دلها کن — لشکرت گر نبود ملک مسلم نبود

دیگر از شفقتها آنست که چندانچه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در اجرای کاریزها و
احداث جویبارها ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود نوشت که اگر در ولایت
تو یک قطعه زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا بر دار کشند و حکمت درین آنست که فائده پادشاه از خراج باشد
و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا با رعیت مسامحت نکنند
و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود **شعر** مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار
وز سر ایشان بلای ظالمان را دور دار در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او بر رعایا زیادتی می کردند
و بمصادره مال از ایشان میگرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم
بعد الیوم این رعایت از طرف شما میکنم اگر مصلحت است بیایید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از نقد و غیر آن بدیشان
نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند او را بسیاست
رسانم امرا گفتند ما بی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفه خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب
مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشان را غارت کنیم آن زمان
چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان را
بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد ازان که زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این
سخنان استماع نمودند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند **مثنوی** شنیدم از بزرگان سخن سنج
که سلطان را رعیت بهتر از گنج کزین خرج ار شود آخر بسر آید وزان هر لحظه دخلی نو در آید
و از جمله شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او
بنفس خود بر کماهی احوال مظلوم وقوف یابد و حجاب و بوابان نتوانند بغرض و طمع بر کسی حکم کردن آورده اند
که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نزیبد و سلطنت ترا نشاید که نائبان و متعلقان تو بر مردم ظلم می کنند
و انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که مرا ازین که شما میگویید خبر نبود ایشان دیگر باره
پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا را بر ذمه
خود گرفته ترا وقت سوال از عهده جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت در میان کار دلیل و این عذر از تو که خواهد شنید

وکی قبول خواهند کرد فاروق اعظم رضی الله عنه فرموده که در ولایتی که تعلق بمن دارد اگر بزی ویران شود و در رمه گوسفندی
بران گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود و المی بوی رسد فردای قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهدهٔ آن
بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر سریر حکومت نهد باداء حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود و
رسوم آن از روی شفقت و مرحمت و نیکوخواهی رعیت بجای باید آورد قطعه

فراز تخت حکومت نشستن آسان نیست / دران مقام بسی احتیاط باید کرد
مراد عاجز محنت رسیده باید داد / غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بیستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمهٔ همت هر صاحب دولتی واجب است چه یکی ازان اعمال که بعد انتهاء حیات
آثار فیض و برکات او بروح عامل رسد صدقهٔ جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و جسر
ها و امثال آن از ابواب البر که مادام که اثر آن باقی باشد هدیهٔ ثواب بروح بانی آن واصل است بیت

هر خیر کی و چون محل ان اعمال کشید / روح او را هر زمان فیض دگر خواهد رسید

و هر عاقل هوشیار که بصیقل انابت
زنگ غفلت از آئینهٔ خاطر بزداید و بداند که جاه دنیا و مال و متاع آن در معرض زوال و انتقالست هر آینه
درخواهد یافت که حاصل از آیندگان و روندگان این سرای فانی جز یادگاری باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و
موضع شریف که از طبقات ملوک و امراء ارکان دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جرائد روزگار و صفحات
لیل و نهار مثبت و مسطور است نام ایشان نزد همه ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور بیت

چون نمی ماند جهان بی قرار / نام نیکو به که ماند یادگار

خصوصاً قبهٔ مبانی خیر بهیچ نوع از
الواح ایام محو نمیشود و حدیث بقاع خیر کبار متقدمان واقع شده به تسلسل و عنعنه بسمع متاخران میرسد

ان آثارنا تدل علینا

فر و کسری نماند و قصهٔ ایوان و بماند / نعمان برفت و گر خورنق هنوز هست

بزرگان گفته اند که چون همای توفیق و تامید از آشیان وَلَدَینا مزید همای دولت فرق کامگاری فکند با
بلند پرواز مواهب ربانی از فضای فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت فرموده بر ساعد عادتمندی آرام گیرد لائق
حال آنست که صحائف احوال خود را برقم إن أحسنتم أحسنتم لأنفسكم بیاراید و زاد سفر آخرت
از تقدیم خیرات و مبرات و ترتیب باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و صدقهٔ جاریه است مهیا کنند تا ذکر نعم

و شکر کرم او با طراف و اکناف عالم رسیده و بر هر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد فرد
بر طاق زبرجد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند   و در حدیث آمده که چون آدمی
بمنزل آخرت رود همه عملها ازو منقطع گردد الا سه چیز یکی صدقه جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند سوم فرزند
صالح که او را دعای خیر کند و صدقه جاریه عبارت از بقعه خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و
خانقاه و پل و رباط و حوض و مانند آن پس امرا و والیان خطه سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنان باید
که معمار همت ایشان اولا در تعمیر مساجد و تأسیس معابد که اشارت اِنَّمَا یَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللهِ مَنْ آمَنَ بِاللهِ
در شان آن واقع شده سعی نمایند و در حدیث آمده که هر که برای خدا مسجدی بنا کند حق سبحانه برای او خانه
در بهشت بنا کند و مساجد کهنه نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد امام و مؤذن تعیین باید نمود و اسباب
معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت بمهم خود قیام توانند نمود و بجهت طلب وقت اذان و اقامت
این امر باز نمانند و دیگر مدارس مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب و علما و فضلای با صحت انتساب
معین باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه و
صفا جهت صافی دلان ولایت پناه و صوفیان صفه صفوت انتما که اَلَا اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللهِ ترتیب باید داد تا
طالبان حقائق و صادقان دقائق بیامن انفاس شریفه ایشان بمقاصد و مطالب رسند و آثار انوار
اوقات و احوال ایشان ضمیمه سعادت صوری و معنوی گردد و وظائف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه
نیز معین باید کرد تا طلبه از مطالعه علوم و درویشان از ذکر و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث لنگرها که در آن
برای فقیران و محتاجان آش چاشت و شام از لنگر روزان مرتب مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای باطن
میشود و دیگر ابداع دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضروری باشد
وسیله صحت و سلامت و رابطه عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهای مربعه با استحکام تمام که
ملجای مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد ثمره بسیار و نتیجه بیشمار دارد و دیگر بستن پلها
بر آبهای تند و بسیار که مسافران را در عبور از آن سهل و آسان باشد بغایت پسندیده است چه در اخبار
آمده که هر که پلی بنا کند بر راهی تا مسلمانان بر آن بگذرند خدای عز و جل گذشتن صراط بر وی آسان گرداند

دیگر عمارت حوضهای بزرگ و حفر چاهها در راهها و محله‌ها که آب کمی میکند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت
و منقولست که یکی از صحابه بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله عرض کرد که میخواهم که از برای
روح مادر خود خیری کنم و صدقه بدهم مرا در آن چه میفرمایند حضرت فرمود که بهترین تصدقی آبست
آن صحابی چاهی بخرید و بر مسلمانان وقف کرد و ثواب آن بروح مادر خود بخشید دیگر تعمیر مشاهد
مبارکه و ترمیم مزارات متبرکه سبب آن میشود که ارواح مقدسه آسودگان آن مزارات ممد روزگار
سعادت آثار عامر و مروج گردند و از جملهٔ خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر و ابواب البر را از دست
متاکله و متغلبان انتزاع نموده بمردم امین و متدین سپارند و محصول آنرا بارباب وظائف و اصحاب
استحقاق چنانچه شرط واقف باشد برسانند و بر اعمال وقف عمال پاکیزه و با دیانت و نیکو معاش
تعیین نمایند و بران نیز اعتماد نفرموده بهر چند وقت بتفحص امور مباشر مهمات آن اوقاف مشغولی
کنند و در مهم وقف اصلا و قطعا مساهله و مسامحه روا نیست چه تمشیت این معنی تقویت شریعتست و هر که مهم
وقف را بدستور شرع فیصل دهد بحکم الدَّالُّ عَلَى الْخَيْرِ كَفَاعِلِهِ در اجر و ثواب با واقف شریک باشد فرد
خیر کن یا دلیل خیری باش   تا ترا هم دران ثواب دهند   و آنکه در باب خیر اطنابی رفت نظر
بر آنست که مثوبات صدقات جاریه بیپایانست آورده اند که یکی از بزرگان را که ودیعت حیات
بموکل اجل سپرده بود و رخت ازین مرحله فانی بسرای جاودانی برده در خواب دیدند و از حالتی که بعد از وفات
وی را واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجهٔ عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت منغرس بودم
ناگاه پروانهٔ نجات از دیوان کرم الهی برسید و حق سبحانه گناهان مرا بیامرزید سائل از روی استفسار نمود که
هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود و بچه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که آری در بیابانی
رباطی ساخته بودم مگر درویشی در گرمگاه روز بسایهٔ آن رباط پناه آورد و زمانی استراحت کرده
چون مشقتش براحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا گشاده و برین وجه گفته که خدایا بانی این
موضع را بیامرز فی الحال دعای او بنشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید و از حفرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید

فرد   هر چند بروی کار می نگرم   نیکیست که نیکست دگر ها همه هیچ

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب دوستکامی و خجسته فرجامیست و هیچ صفت انبیا و اوصیا و خصوصا
اشراف و امجاد ایشان را به از جود و سخا نیست **بیت** شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود — در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست بر کنار جویبار
خشنودی حق سبحانه تعالی رسته و شاخ او در سرفرازی با علی علیین پیوسته شکوفه او نیکنامی دنیاست
و میوه او کرامت و فضیلت عقبی **بیت** این سخا شاخیست از باغ بهشت — وای آن کین شاخ را از کف بهشت
از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها بدو مخفی ماند چیست جواب داد که بخل باز سوال کردند که هنری که همه
عیبها را بپوشد کدامست گفت سخا **فرد** هنر سخاست دگر جمله دست افزارند — اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنر است
و یقین باید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مفاخر و معالی بقید در نیاید **مثنوی**
تجربه کردم ز هر اندیشه — نیست نکوتر ز سخا پیشه — خاص ز بهر کرم آمد درم
بر گذر قافیه اینک کرم — اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیز است گفت جود و
کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه میفرماید مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا هر که یک حسنه
بیارد او را ده حسنه کرامت کنیم **نظم** آنکه ترا توشه ره میدهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست — سود کن آخر که زیانیت نیست — اما سعادت دنیا آنست که همه دلها
خلق را بحکم اَلْاِنْسَانُ عَبِیْدُ الْاِحْسَانِ بکرم صید توان کرد چون دل که سلطانست قید کسی افتاد
قالب به تبعیت قلب در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادات بر وی گشاده و اسباب
مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه سالاری بود به لشکر کشی و دشمن کشی معروف
و بدلاوری و مبارزت ای و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمده ممالک بود و خسرو پرویز
از صواب دید او عدل نمودی **بیت** از وی تازه بد گلشن خسروی — ببازوی او پشت دولت قوی
وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپه سالار شما از جاده فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد
و عصیان و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آنکه صورت از قوه به فعل آید تدارک آن اشتغال باید نمود

خسرو ازین خبر اندیشه‌مند شد بیت دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و
گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر و
سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازهٔ یاغی شدن او قصوری در ارکان ملک پدید آید
و از وی به طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد بیت مبادا برارد به بیداد سر
که در ملک پیدا شود شور و شر پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رای
همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده
به موضعی بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیدهٔ او بر زبان راند
و از نفائس خزاین و نقود و دفاین خویش زیاده از استحقاق وی عطا فرمود مشیران نیکورای که صلاح و صواب
در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه
تبسم فرموده گفت من رای شما را خلاف نکرده‌ام و از عزم خود انحراف نورزیده‌ام شما گفته بودید که او را بند باید کرد
من خواستم که او را به محکم‌ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی‌تر از بند احسان ندیدم و دیگر تأمل کردم که محل
هر قیدی عضوی معین است و بندی که بر یک عضو افتد پیداست که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم
که دل سلطان است اعضا و جوارح خدم و حشم اویند و چون اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح
که تبع اویند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند به سوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند هیچ
چیز فرسوده نگرداند و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام مثنوی
کرم پیشه کن کادمی زاده صید باحسان توان کرد و وحشی بقید عدو را به الطاف گردن ببند
که نتوان بریدن به تیغ این کمند چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید دگر خبث ازو در وجود
هم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از سر چشمهٔ احسان پادشاه ترشح شد فرو نشست
و بیخ نهال کینه از زمین سینهٔ او بقوت سر پنجهٔ کرم سلطانی منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان صافی نیت
بخلوص طویت کمر جانسپاری بر میان خدمتگاری بسته بقیهٔ عمر از منهج فرمان برداری روی بر نتافت بیت
زان نوازش گری که یافت ازو بعد از آن روی بر نتافت ازو و درین باب این حکایت بس خوب افتاد در یاد

با هر که کرم کنی از آن تو شود   وندر همه وقت مدح خوان تو شود   با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی
شک نیست که یار مهربان تو شود   و از فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلائق جوانمردان را دوست دارد
هر چند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی
کریم و جوانمرد هست همه او را دوست خواهند داشت و بر وی آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی که در قید حیات
نباشد یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تألیف این رساله که نهصد و هفت
سال است از وفات او قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بریاحین آفرین آراسته است
و چمن نیکنامیش به پیرایهٔ ثنا و تحسین پیراسته فرد نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت
او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هر یک
از ایشان دعوی سخاوت کردندی و لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و طنطنهٔ
کرم و جود وی در همه اطراف سائر و دایر گشته   شعر ابر دریا دل ز دست جود او در انفعال   مال عالم زیر پای همت او پایمال
پس هر یک از ایشان با او بطریقی سلوک کردند اولا والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد و از
وی صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت
شود بسیار گران بها بود و فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود و چون کس پادشاه شام
بحاتم رسید و پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن کلمهٔ سمعاً و طاعةً بر زبان راند فرد
بهر چه امر شود چاکریم و دولتخواه   بهر چه حکم شود بنده ایم و خدمتگار   پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد
و اسباب ضیافت چنانچه در خور احوال وی بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هر
که مثل این شتر بیاورد بهای تمام از وی بخرم و بمیعاد دو ماه بها بدو رسانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر
قرض کرده بسلطان شام فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته
فرمود که من این اعرابی را می آزمودم او خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتران را با متاع مصر و شام بار کرده بدست
همان ایلچی باز گردانید و چون شتران نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شتری بمن داده بیاید

و همان شتر خود با آنچه باردار دیگیر و ببرد پس آن صد شتر را با بار بخداوندان آن داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت
خبر به سلطان شام رسید گفت این همه مروت نه حد آدمی زاد است و سخاوت حاتم مسلمست فرد

آوازه سخاوت و احسان حاتمی — آخر درین جهان بعبث بر نهاده است

دیگر عظیم الرقم که او را اهل حق گفتندی چون بدیه جود حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس احوال وی گشت بسمع وی رسانیدند که حاتم مرکبی دارد بلوپای و بارگی جهان پیمای چون تیر خدنگ در رود و چون عمر گرامی زود در داهی که به گرم روی با آتش دم شباهت نموده و از تیزگامی باباد طریق همراهی سپرده نظم

چو اشک عاشقان گلگون و خوش سیر — جهان پیماتر از شبدیز خسرو
بگاه پویه چون صرصر رونده — بوقت حمله برق آسا جهنده

قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی وی از قاف تا قاف فرا گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم و صورت دعوی او را در محکمه معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب بقبیله طی فرستم مثنوی

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست

پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاد و اندک زمانی را رسول ملک روم به قبیله طی رسیده در حوالی و منازل حاتم نزول نمود قضارا مقارن رسیدن ایلچی ابری پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم بعذرخواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشمند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت ای جوانمرد اگر در دادن اسپ مضائقه داری از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار بار و کمتر کسی از اهل روزگار از من طلبد بهیچ وجه مضائقه در حیز تصور من نیاید خصوصا سلطان عظیم الشان مرا الطلب یک اسپ معزز ساخته و بجهت این جزوی خدمت رسولی با بزرگی ارسال نموده اندیشه من از

تحیرست و تفکر من از نهایت تحیر که چرا زودتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی هست شعر

من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که بد ظلمت ابر آتش و بس | بسوی رمه ره نمییافت کس
بنوعی دگر روی در راهم نبود | جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهای آن دیار بهره مند ساخته بخوبتر وجهی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از مجاری حال خبر یافت و صفت انصاف پیش آورده گفت که آیین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلمست قطعه

توان گفت کامروز نبود بعالم | جز او شهریار دیار مروت
ز روی جوانمردی و مهربانی | بر او ختم شد کار و بار فتوت

دیگر حاتم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت بر وی غالب و خصلت احسان و مروت بر وی مستولی همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فوائد اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده بیت

چو دست جود و بخشش برگشادی | ز عالم رسم خواهش برفتادی

میخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نموده بایذای وی مشغول گشتی و گفتی حاتم مردی صحرانشینست از جملهٔ رعیت ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه قوت جهانگیری نه بازوی کشورگشائی شعر

نه او را خزانه‌ست و نه تخت و تاج | نه باجش کسی میدهد نی خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید و با اسپ و شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالی حاصل حاتم باشد در روزی بسائل میدهم و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می‌نهم مصرع

ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود و طرح دعوتی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزربخشی مشغول بود و مانند ابر بگوهرفشانی اشتغال مینمود ناگاه در اثنای این حال بیت

در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک زان برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچگونه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست و صفت نیکوکاری

مهمانداری او در دل مردمان فراموش نی پس همان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب
فنا افگنم و بعد دگاری او سنا داندیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم بیت
گر بماند حاتم در ایام من بنیکی نخواهد شدن نام من در پای تخت او عیار پیشه بود که
برای یک درم صد خون ناحق را میان بربستی و با میداندک فائده شیشهٔ دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستی
بیت چو چشم نازنینان بود خونریز چو زلف خوبرویان فتنه انگیز القصه شاه یمن او را طلبیده
بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را به قبیلهٔ بنی طی رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده که تواند
حاتم را نیست و نابود گرداند عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیلهٔ طی گشت و بعد از مدتی بدان سر منزل
رسید با جوانی خوشخوی نیکوروی که سیمای بزرگی از جبههٔ او تابان و فر فرخندگی در ناصیهٔ او درخشان بود
ملاقات کرد جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش گرم نمود و پرسید که از کجا می‌آیی و بکجا میروی
عیار پیشه جواب داد که از یمن می‌آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود که یک شب بقدم کرم وثاق
منزل مرا شرف ساز تا ما حضری که باشد بنظر شریف رسانم و بدین لطف که کلبهٔ مرا بنور حضور خود بیارائی
منت دار شوم مصرع زود درآی و شبستان ما منور کن آن عیار بخوشخوئی و دلجوئی
بستهٔ آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری بر وجهی تقدیم
افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفی دیگر مینمود و
مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود بیت هر نفسی بر سر خوانش نگر
خوردنی نو بنو از یکدیگر و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و
آفرین او می‌گفت بیت تبارک الله ازین کرمی و خوشخوئی گذشته ز همه نیکوان به نیکوئی
برین منوال آن شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد مهمان با دیدهای
گریان وداع میزبان را میان دربست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگرسوز دلگداز ادا میکرد بیت
دلم میسوزد از داغ جدائی چه بودی گر نبودی آشنائی جوان بمبالغهٔ بسیار درخواست
میکرد که دو سه روزی اینجا اقامت نمائی و مرد عیار بانواع عذرها متمسک شده میگفت بیت

نیارم شد البته اینجا مقیم　　که در پیش دارم مهمی عظیم　　جوان گفت مرا از تشریف محرمیت
ارزانی دار و مهمی که هست با من بمیان آر شاید که مددی توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد و مهمان چون
دلنوازی و جوانمردی ازوی مشاهده کرده بود با خود تامل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش است بی امداد چنین یاری
و بی دستیاری این گونه مددگاری سرانجام نخواهد یافت که مردی با مروت و کارساز و دلجوی و غریب نواز است
هیچ بهتر از آن نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته سعی بساختن آن مهم آرم نظم

یک گل مقصود درین بوستان　　چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری گرت افتد بدست　　فارغ و آزاده توانی نشست
کار تو از یار مکمل شود　　مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان بجهت اخفای آن مهم سوگند داد و بعد از مبالغه بسیار و تاکید بسیار سر خود را با او درمیان نهاد
و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و کرم و نوازش
می کند شاه یمن را ظاهرا از وی غدغه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده و من که پریشان روزگارم و معاش
من از روی عیاری میگذرد و در نزد سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعده مال و متاع فراوان فرموده
بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او را بتحفه پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را قبول
کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را میشناسم و نه راه بمنزل او می برم از درویش پروری و غریب نوازی تو
عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتل او شرط مددگاری بجای آری تا من از عهده عهدی که
کرده ام بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده بیت

بخندید و گفتا که حاتم منم　　سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

ای مهمان برخیز و پیش از آنکه متعلقان
من خبردار گردند سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو میسر گردد بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد　　جوان را برآمد خروش از نهاد

عیانا فی الحال پیش حاتم بزمین افتاد
و بوسه بر سر و پای وی بسی داد و گفت نظم

اگر من گلی بر وجودت زنم　　نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت　　وز آنجا طریق یمن برگرفت

حاتم اسباب او از زاد و راحله
تهیه نموده او را گسیل کرد و عیارپیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید

ملک من از روی کرم طبعی ضعف شد و از راه آزادگی و جوانمردی معترف گشت که گرمی درین مرتبه
حد هیچکس از عالمیان نیست سخاوتی بدین شایه نشد زهیچک از آدمیان بیت هست حاتم در درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار در کتاب جواهر الامارة آورده که چون حاتم وفات کرد و او را
دفن کردند قضا را قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل بود وقتی از اوقات بارانی عظیم بارید و سیل هائل بیامد
و نزدیک بود که قبر حاتم ویران گردد پسرش خواست که قالب او را به موضعی دیگر که ازین آفت ایمن باشد
نقل کند چون سر تربت او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم ریخته بود الا دست او که هیچ
نوع تغییری نداشت مردم ازان حال متعجب شدند و ازچنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدل
درمیان نظارگیان بود گفت ای مردمان ازین معنی متعجب مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب ندارید که او
بدین دست عطای بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست
کافری بت پرست بواسطهٔ عطا از خلل ریختن سالم بماند چه عجب که تن مومن خدای پرست بوسیلهٔ سخاوت
احسان با خلق خدای از آفت سوختن آتش دوزخ ایمن گردد چه حصول دولت جاودان بتمهید قواعد
خیر و احسان بازبسته است بیت دولتیان رخ ز جهان تافتند دولت باقی ز کرم یافتند
دارا از حکیمی پرسید که پیرایهٔ سلطنت چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت
گفت بخوار داشتن زر هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز و مکرم دارد
همگنان او را خوار و بیمقدار شمارند قطعه مال از بهر آن بکار آید تا نه بهر تنت سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند مال و تن عرضهٔ خطر گردد هر کریمی که خوار دارد زر
هر زمانی عزیزتر گردد والحمد لله که آئین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت جعفر شاه را بر ذروهٔ عالم
مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی دارای جهان آرای
عدو بند کشورکشای قطعه معین الملک والدوله ابوالحسن که جود او چو ابر نوبهاری عالمی را تازه میسازد
ز انعام و عطا در رحمت بنیک آن آمد که رسم احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد نامهٔ جود حاتم طی کرده دفتر سخاوت
معن بن زائده را قلم محو برکشیده قطعه که بخشنده زمان و فریدون روزگار هم شهریار عدلی و هم پادشاه جود

عدالت نظام عالم و حلمت قوام ملک جودت پناه سائل و همت پناه جود حق سبحانه و تعالی منشور احسان شامل او را بتوقیع وَهُوَ مُحْسِنٌ فَلَهٗ اَجْرُهٗ عِنْدَ رَبِّهٖ موشح دارد و نشان انعام کامل طغراء وَكَذٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِيْنَ موقع و مزین گرداناد

باب بست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت است چه در حدیث آمده است که مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ یعنی هر که فروتنی نماید برای خدای تعالی او را خدای تعالی بلند گرداند **بیت** تواضع ترا ارجمندی دهد ز روی شرف سربلندی دهد نصیحت احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند دلبند اگر میخواهی که مملکتی که بمشقت بسیار بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن که مال در معرض زوال است و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی منقلب الاحوال است تکیه در دوام ملک و قیام حکم بر کرم و در تواضع افزای که تواضع و کرم دو دام صید دلهای مردمان است و هر که صید ازین دو دام شد هرگز روی رهائی ندارد و گوئیا اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم درین عبارت که سَیِّدُ الْقَوْمِ خَادِمُهُمْ بدین معنی است که هرگاه کسی را بخدمت تواضع نمودی دل او صید تو گشت و در دام محبت تو مقید شد پس او محکوم تو و تو مخدوم او باشی و او صید تو و تو صیاد شوی **نظم** تواضع میدهد از روشنائی بسی بیگانگان را آشنائی تواضع هر که دارد سرفراز است بروی او در اقبال باز است تواضع آنست که کسی خود را از مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت حرمت خود برطرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و از ین معنی کسی اجتناب نماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است او از تواضع نترسد زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه مهابت و شوکت او نزدیک خلائق می افزاید **بیت** تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست و از ینجا معلوم میشود که کبر از خصائص ناقصان و ساقطان است و غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش است و حقیقت قبائح خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بیقدار سازد **نظم** تا توانی بگرد کبر مگرد متکبر بری ز کبر نخورد گر توئی کبر و کبریا باشی خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس زیبا بنماید و از اہل دولت زیباتر زیرا که پیرایهٔ بزرگی تواضعست آورده اند که ابن سماک
بمجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او برخاست و تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع تو در پادشاهی
بزرگترست از پادشاهی تو خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هرکه حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی دهد
داد در مال با بندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال عفت ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی
او را از مخلصان خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید بدست خود این سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت
تواضع خلیفه بود

مثنوی

زیرکان آزموده اند بسی | بر تواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام | ور تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود | مظهر لطف کردگار بود

و تواضع و احترام دربارهٔ اشراف انام چون سادات عظام و علمای
اعلام و مشائخ کرام اعتباری تمام دارد و موجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمه الله
نزدیک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه بر پای خاست و او را بجای خود بنشاند و چون برخاست
چند قدم برسم مشایعت با وی برفت یکی از جملهٔ خواص گفت که با چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت خلافت
نماند رشید جواب داد که آن مهابتی که بتواضع زائل شود نابودن آن اولیتر و قدری که باحترام بزرگان
بکاهد کاسته و محو شده بهتر

بیت

قدری که بتعظیم کسان کاسته گردد | مری بچنان قدر زکی آراسته گردد

آورده اند که اسماعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطانی بس سامان بود روزی عالمی بمهمی نزد وی آمد او را
تعظیم بسیار نمود و چون برفت هفت گام از عقب وی برفت شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و سلم
در واقعه دید که با او میگوید که ای اسماعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه درخواستم
تا ترا در هر دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند
و هر دو دعا دربارهٔ تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع میل کردنست بصحبت صلحا و علمای دین
و درویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را بصورت علمای ربانی و مشائخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام فانی
سخنان حق آمیز بزر خوشامد بیارایند بلکه بصحبت کسی باید رفت که کاره صحبت مردم باشد و بکسی اعتقاد باید کرد
که نخواهد که کسی در وی اعتقاد کند آورده اند که چون عبدالله طاهر بحکومت خراسان آمد در نیشاپور نزول فرمود

غمخواری ۱۲ — پہنچانے — یعنی در خواب ۱۲ — بہت جاننے والا ۱۲

اعیان و اشراف بسلام وی آمدند بعد از یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد
وارا نپرسیده گفتند هر که درین شهر اهلی و رسمی داشته شما را پرسیده و مجلس شما رسیده الا دو درویش که هر یک از
ایشان در گوشه نشسته‌اند و دیده از مشاهده این و آن (اثر ۱۲) بر بسته و از غوغای خلق باز رسته‌اند و بذکر حق پیوسته **مثنوی**

معتکفان حرم کبریا (اعتکاف کرنے والے ۱۲)　　شسته ز دل صورت کبر و ریا　　دیده نه و کون و مکان در نظر
بال نه و هر دو جهان زیر پر　　ملک نه و نوبت شاهی زده　　تخت در ایوان الهی زده

عبد الله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که علمای بانیند و بدرگاه سلاطین امرا تردد
ننمایند گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دوید و رسید
که عبد الله طاهر می‌آید احمد را مجال فرار نشد و عبد الله بخانه وی درون رفت احمد بر پا خاست و مدتی سر در پیش
افکنده بایستاد و عبد الله نیز برپای ایستاده بود و احمد سر بر آورد و گفت ای پسر طاهر شنیده بودم که مردی نیکو روی
و خوش منظری و حالی که من می‌نگرم از آن خوبتری که میگفتند اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدا زشت
مگردان و چنین بخساره را هیمه آتش دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و بنماز پیوست عبد الله گریان گریان
از خانه وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد هر چند که جهد کردند سود نداشت گفتند صبر باید کرد
تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می‌آید و بنماز میرود شاید که ملاقات واقع شود عبد الله روز آدینه
بیامد و بر سر کوچه وی بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده‌اند همانجا توقف نمود عبد الله
از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمده سلام کرد پرسید که چه کسی و چه کار داری گفت عبد الله طاهرم و بزیارت تو
آمده‌ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و دو رو نگاه نکرد عبد الله پیش آمد
و روی بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد که الهی این مرد برای رضای تو مرا که بنده بدم دشمن میدارد و من بهر تو
او را که بنده نیکیست دوست میدارم بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست این بنده بد را بکار آن نیک کن
هاتفی آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت او کردیم **نظم**　　اگرچه ما بدانیم روزگاریم
ولیکن نیکوان را دوستداریم　　چه باشد گر بدان را در قیامت　　به نیکان بخشد از راه کرامت
آورده‌اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال برخاست بجای آورد وزیر شاه پرسید که این

چه سجاره بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کردم برای آنکه سلطان از زمین آورده مرا پیش سلطان نبرد که آدمی شاهان نزد و پیشان عبادتست و رفتن در پیشان بارگاه شاهان معصیت بس چون سلطان الهی حاصل شد و معصیت از من دور گشت محل شکرگزاری و سپاسداری باشد **مثنوی** اگر دم در رویش بر سرسی ز سر نی — ز نعمت قدم فوق کرسی بسر نی
کسی کاستعانت بدر ویش برد — اگر بر فریدون دواز پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی اعظم ست از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده و بنیاد ایمان با امانت تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد **مثنوی** شرع که بنیاد صیانت نهاد — قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
در دولت از سبل دیانت بود — از شرر و فرخ امانت بود
هر کرداری و گفتاری که دران نگری و در هر چه بدیدی و شنیدنی که اطراف آن تامل کنی حدی با امانت دارد و حدی بخیانت چون کسی دران امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای به بنده داده امانتست که دران خیانت روا نیست مثلا دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع به خلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بکشاید و گوش بر استماع اقوال ناشایست نهد و زبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بکشاید هر آینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله شنوده باشد **مثنوی** ای شده و ز ایمان و امانت بری — دین تو فارغ ز دیانت گری
ترس نداری که فنائیت هست — شرم نداری که خدائیت هست
و سلاطین را بعد از محافظت این امانتها حفظ امانتی دیگر لازمست یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودایع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیری رود و قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت به جباری ستمگاری حواله کند علامت خیانتست در حق رعیت چه ستمگاره را بر ضعفا و عجزه

شناسندگان ۱۲ | پناه بجگو ۱۲ | خلائق ۱۲ | امانتین ۱۲

ایمان نیست کسی را که امانت نیست ۱۲

ای مومنان خیانت مکنید با خدا ۱۲

بر ضعفا و عجزه

مستولی نخواهد باشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن **نظم** ستمکاره گر کیست با او مگیر

رعیت همه گوسپندی حقیر چو بسپردی این گوسپندان بگرگ فتادند اندر بلای بزرگ

و دیگر از اخلاق حمیده دیانت است و دیانت محافظت امانتیست که میان بنده و خدا باشد و کسی بر آن اطلاع نیابد

مگر بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرای بلکه سبب حصول رضای الهیست **بیت**

در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ بی دیانت نه دنیا برقرارست و نه دین و همیشه مردم متدین محترم باشند نزد همه

کس معزز و محترم آورده اند که در اول زمان نوشیروان که هنوز رایت عدالت نیفراخته بود و از اشتغال

بعیش و عشرت بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و برعایت مهمانان و ملاطفات ایشان

موصوف و مذکور **بیت** باحسانش فقیران شاد گشته ز بند احتیاج آزاد گشته

پیوسته خوان انعام گستردی و خاص و عام را بمهمانی آوردی چون آوازهٔ او بمردمی برآمد و صیت جوانمردی او

در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان او را

نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاه داشته و از دقائق مروت و لوازم ضیافت هیچ نکته فرو نگذاشت

و او را در حجره آورد که پنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده بر تاکها می نمود آنجا صحبت داشتند

میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد و در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم و آوازهٔ

فتوت و جوانمردی تو شنیده تصمیم داده ام آنچه دربارهٔ تو از کرم و احسان شنیده بودم **مصرع** چون بدیدم هزار چندانی

اکنون میخواهم بر من حکمی فرمائی که برای تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو

همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست و رسم تکلف برطرف شد حاصل انگور تازه است

اگر شما را بباغی بیند یا برای شما برسم تبرک بیارند قدری برای من بفرستید نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار

دیدم چرا از آن نخوردی گفت ای خواجه پادشاه ما مردی ظالم غافلست پروای رعیت ندارد و انگورهای ما هم

رسیده و کسی تعیین نمیکند که خرص کند و مردم بی ملاحظهٔ خرص انگور نمیخورند و من هم بجهت آنکه حق او در این

باغ هست و هنوز خرص نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت و بی دیانتی حرام است

چون غوره پدید آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در آنجا رود تا وقتیکه پادشاه عشر خود بگیرد

اگر به من دست باکور کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت و آن مرد را معزز و معظم ساخت

قطعه

از دیانت کار میاید نظام — وز امانت مرد کامل میشود
بی تکلف از تدین خلق را — دولت دارین حاصل میشود

در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی بتماشا بیرون آمده بود گذرش بر دیوار بستی افتاد نگاه کرد پیری دید زناری بر میان بسته و بیلی در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی که از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران کاشتند ما میخوریم ما نیز می کاریم تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی نو رسیده و مغرور بود بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخواهی خورد این بگفت و بگذشت پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با کوکبهٔ خود میرفت اند بباغی رسید بغایت دلگشا و فضای باغ بسیار خوش و منظم درختانش همه بالا کشیده

بریشان میوهای خوش رسیده — زبالای درختان سرفراز — نواخوان گشته مرغان خوش آواز

امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان باز کشید و از مرکب پیاده شد و در باغ در آمد پیری دید زنار بند که دران باغ میگشت چون امیرزاده را دید نشناخت و امیرزاده نیز او را نداشت پیر طبقی از میوهای چیده لطیف پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قلمری بدست پیر داد که تو هم بخور و با ما اتفاق نمای پیر آن میوه را به یکی از ملازمان او که ایستاده بود داد و گفت مرا ازین میوه نشاید خوردن امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را می نشاندم پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا در نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده چه املی دور و دراز داری که درین سن درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوهٔ آن خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخوری من از جهت آنکه شاید زنده کدخدا باشد میوهٔ این باغ نمی خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهدهٔ دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند من خورده بودم از بهر این دیانت که ورزیدی وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهمی بی مشاورت تو شروع نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش افکنده تاملی کرد پس از ان سر بر آورد و گفت قبول کردم اما پادشاه

مسلمان و وزیر گبر دانا شد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و ببرکت دیانت بدولت اسلام رسید بیت

گر علو قدر خواهی از دیانت سر متاب / بانو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا به عهد

وفاکار جوانمردان صاحب کمالست و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال زخسارهٔ هر عهدی که آرایش از خال وفا یابد مرغ دلها بحکم گردن انداز رشتهٔ دام محبت او بر نتابد حق سبحانه فرمود که یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی واوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید بعهدی که با من بسته اید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر و عوض آن بشما دهم و در حدیث آمده که لا دین لمن لا عهد له کمال دین داری نیست کسی را که رعایت عهد نکند بیت

نیست بر مردم صاحب نظر / خدمتی از عهد پسندیده تر

روزی حضرت اسماعیل علی نبینا وعلیه السلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر خانهٔ خود رسید اسماعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه در روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم اسماعیل وعده کرد و آنجا بنشست آن مرد که بخانه در آمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و اسماعیل فراموش کرد بیچاره کار خود مشغول شد و خانهٔ او راهی دیگر داشت از انجا بیرون رفت بعد از سه روز بدان موضع رسید اسماعیل را دید بر در خانه نشسته گفت ای ثمر شجرهٔ خلت وای پسر بدیع ملت اینجا نشسته گفت از آن وقت که مرا بوعده اینجا نشانده نشسته ام و دیدهٔ انتظار بر راه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی گفت وعده کرده بودم روا نداشتم که خلاف کنم و اگر مدتها تو نمی آمدی من اینجا می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده انه کان صادق الوعد یعنی او پیغامبر راست وعده و درست عهد بود بیت

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد / از هرچه گمان بری فزون آید مرد

بعد از آن که وفا بعهد خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامی داشت پارسا و خداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند حق سبحانه او را شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد و دیگر باره بیمار شد غلام را گفت رو طبیب را بیار تا مرا علاج

کند غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت طبیب چه گفت غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه
میگوید وفا نمی کند من او را علاج نمیکنم خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و از نقض
عهد توبه کردم و بعد ازین مصرعه گر سر برود از سر پیمان نروم   غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید
اگر تو صفت وفا بجای آری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت بیت
اگر بعهد محبت وفا کنی با حق   زروی لطف و کرامت وفا کند با تو   آورده اند که پادشاهی را مهمی
صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا این مهم را بخواه من بسازد هر نقد که در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم
حق سبحانه مهم او بر آورد و بخوبی کفایت کرد و پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود
خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغی کلی بر آمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان
نشاید داد که لشکر بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه باهل استحقاق رسانم
ارکان دولت گفتند که علما نیز بر آنند که ملازمان ملوک بحکم وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا از جمله اهل استحقاق اند ملک
درین قضیه متحیر شد بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت
کنیم دیوانه را آواز دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدا بسته بودم که چون مهم مرا بسازد هر نقدی که
دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد مال نقد بسیارست امرا بانفاق آن راضی نمیشوند و علما
سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت که این عهد کردی که مال
بدرویشان و هم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم گفت
پس پیش نهاده که در خاطر گذرانیده یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بیحدست و سپاهی بی برگ و نوا دیوانه روی
ازان کس بر تافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس که نذر و عهد با او کرده کار داری یا نی اگر دیگر بار با او کار خواهد بود
بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هرچه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه اموال را
بر فقرا و مساکین قسمت کردند نظم   چو محتاج خواهی شد آخر بدو   متاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمان روا گشته اند ∴ بکرم و حسن وفا گشته اند ∴ وفاداری آئین شاهنشهیست
غم عهد خوردن نه کار تهیست   و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمی نماید که از سلاطین زیرا که سخن ایشان

بسامع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع
می‌یابند و چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ مذکور است
که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شآمت آن زود میرسد **بیت**
دست وفا در کمر عهد کن * تا نشوی عهد شکن جهد کن * و ملوک را خود از عهدهٔ عهد سلطنت
بیرون آمدن از جملهٔ لوازم است آورده اند که افراسیاب در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغه
بسیار میکرد و رنج بسی میکشید روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغه بسیار مینمائی و از خرمی و تماشا
باز میمانی گفت وعدهٔ خود را خلاف نمیتوانم کرد گفتند از تو هیچ وعده نشنوده ایم گفت پادشاهی حد ذات خود
وعده ایست و در ذمهٔ پادشاه لازمست که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم از ظالم بستانند هر که
بدین طریقه نرود خلاف وعده کرده باشند مصرع خلاف وعده نیاید ز اهل دین و دیانت * پادشاهی از حکیم پرسید که
کدام صفت عزیز میگرداند گفت وعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد آنست که بقای جهان بدان باز بسته است
زیرا که مدار عالم بر سلطنت و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن خود را بر حشم و لشکر بدان امید صرف میکنند
که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا برافتد هیچکس از سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر شود و دیگر
در سودا و معامله و زراعات و تجارات بسی عقود و عهود واقعست که اگر بوفا نرسد نسق و نظام جهان محو و نابود
گردد پس از طریق وفا روی بر نباید تافت و به صحبت وفاداران باید شتافت **مثنوی**

میل کسی کن که وفا پیشه کند
جان هدف تیر بلا پیشه کند
دوستی جان ز گرانی بود
جان که از و به بجهان یار نیست
یار توان یافت به گیتی بسی
لیک وفادار نیابی کسی
بهر چنین دوست که جانی بود
هیچ نیرزد چو وفادار نیست
صحبت آنکس که بصدق و وفا
دامن او گیر که اهل وفاست *

در تاریخ ولایت خراسان مذکور است که در آنوقت که یعقوب لیث
بنیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور بود با او باغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه بنهانی
کتابتها به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد
و کسی نفرستاد و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود درآورد ابراهیم حاجب را

طلبید گفت چگونه بود که همه یاران تو کتابها فرستادند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت ای
ملک مرا با تو سابقهٔ معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او
سپردمی و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را به شکستن عهد و پیمان برطرف نهادمی فرد
من آنم که سر از خط وفا برندارم * اگرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند * یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت کنند
و مستحق آنکه مهم ترا تمشیت دهند (اجرا ۱۲) مصرع آفرین باد بر وفاداران * پس او را از جملهٔ آن مردم بقبول و
اقبال اختصاص داد و آنها را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فروگذاشته بودند بانواع عقوبات و
تعذیبات ضایع تلف کرد قطعه کسیکه حق نشناسد از و امید ببر * کسیکه نیست وفایش بدو مکن پیوند
ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی * لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند
(یعنی مشهور ۱۲)

باب بیست و پنجم در صدق راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاریست قطعه

راستان رسته اند روز شمار * جهد کن تا از آن شمار شوی * اندرین رسته راستکاری کن
تا از آن رسته رستگار شوی * بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراخ ترست که گوینده را پای سخن
در تنگنای خلاف آید تا گل صدق در چمن سخن بوی خورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بربستن نشاید قطعه
(ای خلاف واقع ۱۲)
زبان پاک رحیف است بسیار * که از لوث دروغ آلوده سازی * اگر پا برنداری از ره صدق
از گردون گردان برفرازی * یکی از بزرگان این فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب (عذاب ۱۲)
در دنیا نبودی و امید ثواب عقبی نبودی باید که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی با آنکه دروغ
دل را خوار و بی‌مقدار گرداند بیت از کجی افتی بکم و کاستی * از همه غم رستی اگر راستی
آورده اند که هرون الرشید خلیفه در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ
مگوی که مردم دروغ گوی را مهابت نبود اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه
(رعب ۱۲)
از آنکه دولت کسی می برند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه نیارد مثنوی

بود در کار خود راستی برکار	گر همه سته کردی ده هم رستگار	بود گرچه مردم بسی کج خرام
آخر شود راستان را غلام	اگر چند باشد کمان سخت گیر	بآخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حقیست گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد و نسبت تو سخنان فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت برین معنی گواهی داری گفت دارم و باسیری دیگری اشارت کرد که او دران مجمع بود آن کس گفت آری راست میگوید و من شنودم که او آنکس را از سیت غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت نمودی در منع دشمن من گفت من ترا دشمن میدانستم بر من لازم نبود که طرف ترا رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و یکی را بحکمت صدق وی و این مثل در میان مردم پیدا شد که اِنْ کَانَ الْکِذْبُ یُنْجِیْ فَالصِّدْقُ اَنْجٰی

اگر دروغ کسی را امیر باند راست بانند تر است نظم راستی آنجا که علم بر زند

یاری حق دست بهم بر زند ❊ راستی آور که شوی رستگار
راستی خویش نهان کس نکرد ❊ راستی از تو ظفر از کردگار
بر سخن راست زیان کس نکرد ❊ چون سخن راستی آری بجای

ناصر گفتار تو باشد خدای ❊ و چنانچه کذب آبرو را میبرد مزاح و هزل و غیبت و لهو و لعب نیز مسقط عزت خصوصا از ارباب اقتدار که مزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و او را قدر قول ایشان نمیماند و یکی آنکه چون باکسیکه مزاح کنند کینه در دل گیرد و طبع در زبان صید انتقام آید از آن صورت فتنها زاید و در رسوائی نامه نکوهیده نظم

که گر شاهی برد هزل آبرویست ❊ اگر فحش و دروغ و هزل پیشه
دگر راهی کند چون خاک کویست ❊ مزن بر پای خود زنهار تیشه
دگر غیبت کیرد از ذوی الاقتدار

مناسب نماید چه ایشان را قدرت آنست که بمواجهه هر که خواهند با هر که خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شامت غیبت بسیار مضرت آن در دنیا و آخرت بیشمار است نظم غیبت کس تا بتوانی مگوی ❊ زانکه ز غیبت ببرد آبروی

گوش منه بر لب غیبت گران ❊ تا تو هم ایمن بنشینی و مان

باب بیست و ششم در انجاح حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدای تعالی روا شود باید که بقدر آنچه تواند حاجات خلق بر آرد و در حدیث آمده

حق سبحانه تعالی یاری میدهد بنده خود را مادام که یاری میدهد بندگان او را بیت اگر توقع بخشایش خداداری
زروی لطف و کرم بر شکستگان ببخشای؛ در اخبار وارد است که هر که انعام ربانی روی بوی آورد و فضائل سبحانی
در حق او بسیار شود کثرت احتمال مؤنات محتاجان و ادای حقوق فرو ماندگان بروی لازم بود زیرا که هرچه
سبب فاقهٔ اهل احتیاج بر قدر نعمت است هر چند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا و روا کردن
حاجات ضعفا بیشتر باید پس صاحب سعادتی که دولت سلطنت بدو ارزانی داشته باشند و لوای عظمت او را
در عرصهٔ جهانداری و کامگاری برافراشته باید که مؤنت خلق را تحمل نماید و در حالت قدرت قضای حاجات
محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب چهرهٔ مقصود هیچ محتاج را در نقاب تعویق و حجاب توقف
روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شکفته بیابد و شکوفهٔ مراد در چمن مملکت بر شاخسار امید جلوه گر
می بیند بر آوردن مرادات درماندگان را غنیمت بزرگ شمرد و روا کردن حاجات محرومان و بیچارگان را

دست آویز شکر و شناسد قطعه	امید خلق روا کن بمکرمت که تو نیز	مقرر است که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد	مرادها که تو از حضرت خدا داری	و در حدیث آمده که شغل دل

مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریان است پس شرط سلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجات
محتاجان بود و دل ایشان را بروا کردن حاجات شاد سازد تا ثوابی بدین عظمت از وی فوت نشود اسکندر
ذوالقرنین روزی تا شب در مجلس حکومت نشسته بود و هیچکس بر وی رفع حاجتی نکرد چون وقت برخاستن شد
ندمای خود را گفت که این روز را از حساب عمر نمی شمارم یکی از ندما گفت روزی که در صحت و فراغت گذرد و در سلامت
و کرامت بشب رسد هر گونه مرام و مهمات بمراد و کام فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه
مکمل اگر ملک امروز را از عمر حساب نکند پس کدام روز در شمار عمر توان آورد دیگری گفت روزی که از پادشاه راحتی
بمظلومی نرسد و حاجت محتاجی روا نگردد چگونه از عمر توان شمرد قطعه ز عمر آنقدر بیش ناید بکار
که در نفع خلق خدا بگذرد * و زان زندگانی چه حاصل ترا * که در کار نفس و هوا بگذرد
آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول دشمنان را
منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و هواداران را سر برافراختن سوم حاجت محتاجان را روا کردن

و بنواختن اینها و غیر از این هر لذتی که باشد هیچ اعتباری ندارد نظم

همین بس نشان شاهی و فرماندهی | که از دشمنان ملک سازد تهی
دوم دوستان را بود دلنواز | رعایای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار | برآرد نگرداندش شرمسار
از ایشان کسی گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و هشتم در تأنی و تأمل

بحکم این خبر که التأنی من الرحمن و العجلة من الشیطان نسبت تأنی و تأمل فرمودن در کارها بحضرت رحمن است و انتساب تعجیل کردن و شتابکاری نمودن در امور بشیطان تأنی همه کارها را بپایان رساند و بسبب تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمی که بتأمل و آهستگی در آن شروع نمایند غالب آنست که بر حسب دلخواه سرانجام یابد و هر کاری که بگرمی و سبکساری در و خوض کنند اکثر آنست که مراد از پیش نرود و شاید که سبب وبال عقبی و خجالت دنیا شود نظم

به آهستگی کار عالم (کھوج ۱۲) برآر | که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی | نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندگان را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید

آورده اند که پیری پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون رعایا را بفرمانبرداری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید در آن تأمل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصاً در مهمی که از آن ضرری بنفس مردمان یا بمال ایشان میرسد نظم

بی تأمل مباش در همه حال | بگذر از طریق استعجال
هر که دارد تأنی اندر کار | بر مرادات دل رسد ناچار

و در وصایای هوشنگ است که در تمشیت امور سیاسی بر مقتضای لیس من العقل سرعة شتابزدگی نباید نمود و هنگام سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بر پایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع (تیزی ۱۲) مهم پشیمانی روی نماید و در آن حال ندامت هیچ فائده حاصل نیاید نظم

مکن در امور سیاسی شتاب | ز راه تأنی عنان بر متاب
که صد خون بیکدم توان ریختن | ولی کشته نتوان برانگیختن

سبکساری همچو تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست اگر خواهد

کار فرماید و اگر نه هیچ ضرر نکند و در وی هیچ زیان نیست غضب بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند چنانچه در وقت غضب
پس لازم بود در آن زمان عنان حکم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آیینهٔ فکرت دیدن آورده اند
که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامکار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و بیکی از غلامان
خاصهٔ خود سپرد و گفت که چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم و
روی من پدید آید پیش از آنکه حکم کنم یک رقعه بر من عرضه کن و اگر ببینی که آتش خشم فرو ننشست متعاقب آن
رقعهٔ دوم را بمن ده دست و اگر احتیاج افتد رقعهٔ سوم را بنظر من رسان مضمون رقعهٔ اول این بود که تامل کن
و عنان اراده در قبضهٔ نفس اماره منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که ترا هست کرده و فحوای رقعهٔ
دوم این که تا تو پیش آری رعیت و زیر دستان که ودیعت حضرت پروردگار اند بشتاب کار معامله مکن و با ایشان
که مغلوب تو اند رحم کن تا آنکه بر تو غالبست مکافات آن را بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که درین
حکم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف درمگذر **مثنوی** توسن خود تند مساز آنچنان
کش نتوان باز کشیدن عنان حکم چنان کن که بروی نسق راست بود حکم تو با حکم حق
و در تواریخ مسطور است که چون احمد سامانی وفات یافت پسرش نصر هشت ساله بود ارکان دولت
او را بر تخت نشاندند و خود از روی عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد و
مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روی حداثت سن
و عدم تجربه و غرور سلطنت زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار مقرر ساختی
روزی وزیر خود را گفت در ظاهر من هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمد الله که ذات
عالی آراسته است بانواع معالی ای شاهزاده مائدهٔ هر فائده برای خاص و عام نهاده و خلای کرم و مروت
در داده و نعمتهای لطیف و اباهای ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمتر است و نمک هیچ طعامی
مزه دارد نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تانی و بردباریست و آنچه این
خوان را بغارت و بد خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب دارم اما چون
عادت شده و طبیعت برین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که بوقت حکم تاملهای

وشتاب کاری ننمائی و در خدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب بر تو شفاعت
توانند کرد تا این کار بقرار باز آید امیر بزرگانی را که اهلیت منادمت داشتند طلبید بشرف تقرب معزز ساخت
و فرمود که هر کس از من سیاست عظیم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بر من عرضه کنید و هر کرا
بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر بزنید و ندما را گفت شما گناهگاری که مستحق عفو باشد بوجه احسن شفاعت کنید
چون امور حکومت بدین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی آوازه دبدبه عدالت و طنطنه ایالت او در اطراف
جهان منتشر گشت مثنوی

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر ... باهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش مدوان اسپ اندیشه را ... که در ره خطرهاست این بیشه را
بکاری که عمر بر ادهی بستگی ... شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه حبیب خود را صلی الله علیه وسلم فرموده وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یعنی مشاورت کن با اصحاب
خود در هر کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر را صلی الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق داناتر بود
و بوحی الهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود بعد از وی
چه در مشاورت فوائد بسیار است یکی آنکه کارها را بصلاح و سداد نزدیک گرداند دیگر آنکه کسیکه بی مشاورت
کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن بر وی کشایند و اگر از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد باری او را
معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف و جوانب مهم احاطه نمیتواند کرد و چون جمعی باشند و بهم برگمارند
هر یک را چیزی بخاطر رسد و رائی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهل اختیار لازمست که بمقتضای
لَا صَوَابَ مَعَ تَرْكِ الْمَشْوَرَةِ در هر کاری که پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند
و مشورت را در حل مشکلات حاکم عدل و ممیز شناسند و یقین دانند که هر چند عقل از تدبیر یک عقل صائب‌تر
و پر فائده‌تر خواهد بود مثنوی

در مشورت را چرا بسته ... مگر مذهب عقل را جاحدی
نه ارباب حکمت چنین گفته اند ... که اَلرَّایَانِ خَیْرٌ مِنَ الْوَاحِدِ

و چون حدوث واقعات و
وقوع حادثات از مشاورت گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دور اندیش و

پیران عاقبت‌بین واقع شود که تدبیر این طائفه صائبست و تتبع تدبیر صواب کردن واجب بهرام گور شهزاده
را وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون سپاهیست که بدست یک کس
نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان بهتر برآید و هر دشمنی که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد هیچ دیگر
سعی مکن که آنچه بتدبیر میسر شود به شمشیر و تیر و نیزه میسر نباشد **فرد** کارها راست کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود **آورده‌اند** که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر
کشید و قصد یکدیگر کردند و در لشکر روم میان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را از آن آگاه
کردی چون اخبار آن همه راست بود عزیز اعتماد کرد و این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقا بدان التفات نکرد و
بروی آن کس نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و مهمی در پیش خود مشغول ساخت و در اثنای آن حال
سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او بمن نوشته‌اند و سوگند خورده
که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند شما دل فارغ دارید و بقوت تمام
روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد در حال این معنی را نوشته پیش
عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد متحیر شد و توقف کردن مصلحت ندید مصاف ناکرده روی بگریز
نهاد و قیصر در عقب او لشکر فرستاد و خزینه و اموال ایشان بدست آورد و بدین یک تدبیر سپاه را منهزم ساخت
قطعه کی تواند بتیر کاری کرد ملک را که اوست وزیر ملک نیکخواهی بنای کار بر تدبیر بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم
جمله در کارند لیکن زین همه تدبیر به یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که
شجاعت بمثابه تیغست و رای بمثابه دست قومی که آنرا بکار فرمایند هرگاه دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد
اما تیغ را اگر دست نباشد ضایع ماند و بزرگان درین باب گفته‌اند الرأی قبل شجاعة الشجعان عزیزی را
پرسیدند که بهترین ایام و صائب‌ترین تدبیرها کدامست گفت آنکه فتنه را فرو نشاند و بر ملوک لازمست که
حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد و صورت **حال**
برین منوال بود که دشمنی عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد او نیز لشکر عظیم ترتیب داد و روی بدفع
او نهاد ارکان دولت ملک ملاحظه عاقبت خود کرده طریق پیش‌بینی پیش گرفته با دشمن ملک نوشتند و

اخلاص و اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده و مهر بران نهاده
در خزانه سپرد قضارا وقت مصاف ملک چین با طلعه غالب آمد و دشمن وی بهزیمت نهاد و خزانه و یراق وی بدست
ملک افتاد و آن خریطهٔ مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در آنجا بدست ملک چین آمد معلوم کرد
که در آن خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم
بضرورت بارکان دولت خود بد شوم و ایشان که این حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای
دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن بغایت مشکل بود و در حال خواص درگاه
و مقربان حضرت را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی
عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و او همه را در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر اوست و
خدای را هیچ بیاده در گردن من که اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسنده
هر نامه کیست بفرمود تا آتش برافروختند و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف و کرامت
دیدند همه بقرار خود باز آمدند و در متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله مطیع فرمان او گردیدند
نتیجه ساخت مثنوی بتدبیر کاری توان ساختن که نتوان به تیغ و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فرزانگان رای تدبیر خواه و گفته اند که با همه کس از ارکان
و اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد که خردان را چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر
نگذشته باشد و با هیچکس در مشاورت زبان نکشوده حکایت یکی از علمای مشهور دختری داشت بغایت
جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری وی بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام دهم و در همسایگی او
گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختریست خلقی او را خطبه میکنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین
چه صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از اسلام بیگانه چه لایق مشورت شما ام که این سخن از من می پرسید
عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت
باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن حالا هرچه تو خواهی گفت من بآن خواهم رفت گبر گفت
در ترویج کفاءت شرط است کفاءت در مذهب مسلمانان بدین و ملت میباشد و در روش ما باصل و نسب و دیگ

اهل روزگار بمال و جاه اکنون تا تو فرمائی اگر بدین جمع دهیری دین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف عمل می کنی
نسبت علیا بنمای و اگر بعادت اهل زمان مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت دین تا همه
غالبست و را اعلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس از و دیندارتر نمی بینم دختر را بدو داد
و پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد زمانه
و عارف یگانه بود فرد

رو مپیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد
مشورت را پیشه کار اهل دولت گفته اند

پس سلاطین را لازم است که عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام عاید به میمنت
مشاورت و محض معاضدت الهی صاحب تدارک و تلافی آن نمایند نظم

برای لشکری را بشکنی پشت
به شمشیری یکی تا صد توان کشت

مثنوی

مشو مغرور بر عقل و دانش خویش
بنه آیینه تدبیر در پیش
مدد خواه از خردمندان آگاه
که تا یابی بسوی مقصود خود راه

و هم درین باب گفته اند قطعه

کارها بی مشاورت نه کنی
تا دران سود دیگران بینی
هر چه آن بی مشاورت سازی
جزم میدان که از آن زیان بینی

باب بیست و نهم در حزم و دوراندیشی

حزم اندیشه کردن است در عاقبت امری پیش از وقوع و تمثیل احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت
ارباب عقل را از خوبترین خصلتهاست از کلمات افراسیاب است که هرکه زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن
ایمن باشد و حزم حقیقة دوراندیشی و پیش بینی است مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند
فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطه بلا نیفتد متنبه نگردد مثلا چون خردمند بیند که کسی
سنگ و آهن بهم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد و در اندیشه تدارک آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند
از سوزش آن خبر نیابد مصرع پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش بزرگی را پرسیدند که حزم چیست
فرمود اهل حزم بدگمانیست چنانچه در حدیث آمده الحزم سوء الظن حکیمی فرموده بیت

بدنفس مباش و بدگمان باش
وز فتنه و مکر در امان باش

و در مثنوی معنوی مذکور است نظم

حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری
در کسی که بر وی این صفت غالب شد

هرآینه برای دفع حوادث پیش از هجوم نوائب از فکر صائب سدی محکم کند و راه آفات قبل از ظهور وقائع
برای روشن ضمیر بندد و بر مصادقت ابنای روزگار اعتماد نکند و مرافقت و موافقت اخوان زمان را
زیاده وقعی ننهد و برهان الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت حاسدان
بسلامت برهد رباعی هر کس که امان دین و دنیا طلبید بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید
آئینهٔ فکر را بدین صیقل حزم تا نزدی مراد اندران نتوان دید ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوة
ابو مسلم را بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت متمشی شود و مهم تو بموجب
دلخواه پیش رود هر کرا اندکی تهمتی از و بدل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست که
هر که بدگمان شوند او را از پیش بردارند و درین باب گفته اند فرد هر که دولت کرانه گیرد و
او را سبک از میانه بردار در تاریخ سلامی مذکورست که اسفار بن شیرویه بقصد ری به سمنان
نزول کرد و او را این هوس افتاد که ابو جعفر سمنانی را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت بترسید قلعهٔ محکم داشت
بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بحوزهٔ تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بآن قلعه فرستاد و
هر چند سعی نمودند که آن قلعه بگیرند میسر نشد آخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میان او و ابو جعفر طرح صلح افکند و
تاکید صلح بمصاهرت میان ایشان پدید که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب داده دیلمی را طلبید
دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون با ایشان بقلعه در آیند همه اتفاق کرده ابو جعفر را
بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار در آید او تنها در آمد همراهان او بیرون ماندند
و ابو جعفر را عارضهٔ نقرس بود و مجال حرکت نداشت بغرفهٔ نشسته بود که از دریچهای آن غرفه خندق و صحرا منظر
در آمدی دیلمی آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند دیلمی اثنای آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن
تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از آن غرفه برفتند جز غلامی خرد سال که حوائج
ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد دیلمی در غرفه را ببست و خنجر کشید ابو جعفر را هلاک کرد و آن
غلامک از ترس بیخود شده بود و مجال نفس زدن نداشت پس رسن باریک ابریشمین که در ساق موزه داشت
بیرون کرد و در ستونی از آن دریچها محکم کرد و از غرفه بلب خندق فرو آمد و باشنا از خندق بگذشت

در لشکرگاه خود آمد اگر ابوجعفر حزم ورزیدی و با او خلوت نکردی خصم را بخود فرصت ندادی و در ورطه هلاک نیفتادی و از اخبار و آثار ازین حکایات بسیارست که بواسطه ترک حزم سر بباد داده اند و درهای فتنه بر خود گشاده اگر خردمند تامل کند داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه مخوف تر از غفلت و تهاون نه

قطعه
بحزم کوش که این سیل پر از خطرست — با احتیاط قدم نه که جای شور و شرست
همیشه ابر بهار و چنان تصور کن — که سیل میرسد و خانه تو بر گذرست
مباش غافل و از حزم بر کرانه مشو — که حزم تیر بلای زمانه را سپرست
کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد — مقررست که از خود همیشه با خبرست
چو با خبر بود از خود نهال دولت او — علی الدوام بباغ مراد بارورست

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائلست و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور و بحکم ان الله یحب الشجاع حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که [illegible] مردم شجاع که ایشان پیوسته کار خود کمان نکوانند و هر مهمی در کارزار اعتماد بر کوشش خود کنند و دلیران کار [illegible] تکیه بر فضل خدای من میکنند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرمود رزقی تحت ظل رمحی یعنی روزی من در تحت سایه نیزه منست و درین سخن تحریض است بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در وقت حرب و پیکار

قطعه
شجاعت توان گفت جان — هر که بد دل بود چه کار کند
وانکه جرات نماید اندر کار — خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرات تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت واحسرتاه که در چندین معرکه شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن تحمل کردم و حالا بر روی فراش میمیرم چنانچه پیرزنان میمیرند و چون از اجل چاره نیست باری بایستی که جان گرامی بهای نیکنامی دادمی و سعادت شهادت یافتمی و هم سخن اوست آنکه بد دل حمایت جان در گریز می بیند خیال کج و تصور باطلست زیرا که قوت جمعیت و شوکت جلادت مردان طمع دشمنان را بر میکند و ضعف و ترس و سستی و بددلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و ازینست که شیر مردان ترسندگان طعمه شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان از ورطه تلف بیرون می آیند

نظم
هر که بد دل تر بود در کارزار — باشد پیش جان بیقرار و کارزار
جرات کن پیش مردان در نبرد

آهن باید داشت از مردان مرد -- یکی از سلاطین در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را گفت امروز
روز امتحانست و معرکه حرب کوره مردانست و از کوره جز زر خالص بسلامت بیرون نیاید و آنکه مغشوش
باشد در درون کوره سالم نماند فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ٭ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بتحمل شدائد و آلام بهیبت تحریض بدارد
و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون شمال
سائر و دائر شود مثنوی مرا نام باید که گردد بلند ٭ که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود ذکر آزاده فاش ٭ چو نام نکو هست گو جان مباش افراسیاب لشکر خود را میفرمود
که هر که حریص باشید بزندگانی بیشتر باید مردن را آماده شوید تا سرمایه دولت عزت بدست آرید چه بزرگی دو چیز است
یا نام نیکو یا مرگ بکام شیرین نظم مرگ در چشم هر که خوار بود ٭ در شجاعت بزرگوار بود
هر که جان را عزیز میدارد ٭ با جهانداریش چه کار بود مرتضی علی علیه السلام بوقت کارزار
خود را بصف کفار زدی و هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی رو بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف در آمدی و
ملاحظه حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی مینمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت
بیقین میدانم که اگر اجل رسیده باشد از قدر تغییر نشود و اگر حکم فوت از دیوان قضا صادر نشده از اینجا
جرأت باید کرد و درین باب فرموده اند ای یومیّ من الموت افر ٭ یوم لا یقدر ام یوم قدر
یوم لا یقدر لا ارهبه ٭ یوم قد قدر لا ینجو الحذر ترجمه این بلغت فارسی اینست
دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست ٭ روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود
روزیکه قضا نیست درو مرگ روا نیست حقیقت اینست که آدمی هر جان بگریزد و در روز مصاف کاریکه از آن بازبو
از دو اندیشیدن نتوان کرد فرد تا تو دل بنهاده باشی از همه جان بر کند ٭ هر او خویش یابی در کنار خود نشستن
آورده اند که وقتی لشکر حبشه بولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی الیزن بحضرت جدا گشته پناه
بانوشیروان برده از وی مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از زندانیان عیاران و اهل فتنه که در زندان بودند
سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و ششصد تن بودند پس سیف ذی الیزن با آن مردان در کشتی

نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمد و فرمود تا تمام کشتیبان را بشکستند و مجموع طعامها را
بریختند و گفت ای یاران در مملکت یمن درآمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد حالا شما در میان دو کار واقع اید
نیک تأمل کنید که درین اوقات غالب میباید شد یا کشته میباید گشت بضرورت آن گروه دل از جان
برگرفته مردانه بکار درآمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند پس در کارزار باید که ترس را بخود
راه ندهد که رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوست تر دارم از آنکه بر بستر بیماری همچو پیرزنان بمیرم بیت
بنام نکو کشته گردم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست   و هر که را از سلاطین جرأت و
شجاعت بیشتر بوده در تحمل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده و چهرهٔ مراد در آئینهٔ عزیمت
خویش حسب دلخواه دیده آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت داعیه کرد که خراسان بحوزهٔ تصرف و
تسخیر وی درآید روزی عزیمت حرب کرده بود و امرای لشکر بر در بارگاه جمع شده و یعقوب سلاح تمام پوشیده
ببام برآمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحوست دارد سوار شدن در توقف دارید که
هشت ساعت دیگر ساعت نیک میشود و طالع وقت بحسب دلخواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده
در فصل تابستان بر بالای بام و در آفتاب تا هشت ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از مصابرت او
عجب ماندند چون وقت رسید و طالع مستوی گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن
در آفتاب چه بود گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و درین مهم که روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی
در حصول مقصود خلل عظیم می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد
یا نه دیدم که طاقت دارد بدانید که حصول مقصود روی خواهد نمود و چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد
نمود رسید بدرجه که رسید قطعه   شاه است در عقد کسی کز روی رهد   دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه یار امیر بناز و تنعم سی نمود   گرد کارش در جهان هزار و تیر دوز میکند   پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل
با وجود نازکی از خار بستر میکند   و هم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند
و از ظرائف و لطائف چیزها باز می گفتند یعقوب نیز آنجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مردی و مردانگی
برنیفراخته یکی گفت لطیفترین لباسها اطلس ختائیست دیگری فرمود لطیفترین جامها طاقیه رومی دیگری [illegible]

بوستانهای پرگل و ریحان بهترست دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافق ترست دیگری چنین نمود که از سایهها سایهٔ بید ساز گارترست دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملائم ترست دیگری بیان کرد که برای ندیمی محافل جوانان خوبصورت زیباسیرت لائق تر چون نوبت به یعقوب بید گفتند تو هم سخن بگوی گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها معرکهٔ حرب و زیباترین شرابها خون دشمنان و لطیف ترین سایها سایهٔ نیزه و ظریف ترین آوازها صهیل اسپان و گرامی ترین ریحان مردان کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیر المومنین علی علیه السلام آمده قطعه

شَرَابُنَا مِنْ دَمِ اَعْدَائِنَا اُفٍّ عَلَی الرِّجْسِ وَالْاٰسِ السَّیْفُ وَالْخِنْجَرُ رَیْحَانُنَا وَکَاسُنَا جُمْجُمَةُ الرَّاسِ

و ترجمه این دو بیت بفارسی اینست قطعه گل و ریحان ما تیغست و خنجر بکار ما نیاید نرگس و آس شراب ماست خون دشمن ما اساس کلّه او بهترین کاس

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای جوهر جان نقب در خزانه سینه دشمن زند و شمشیر زهر بارش مانند سرهنگان عیار پیشه بقصد گوهر روح مهر سر از درج بدن خصم بردارد و پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت عالمگیری میسر نشود و در نصائح الملوک آورده اند هر پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی که او را ادب نیست چون بوستانی که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون دیده ایست که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون اسپی است که لجام ندارد و توانگری که او را احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامیست که نمک ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و لشکری که او را شجاعت نیست چون بازرگانیست که مایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با یکی اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند بیک بار مهم حرب از دو بیرون نیست یا ظفرست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد تو را کجا جوئیم گفت گر بگریزیم مرا جوید از ترکان پیرو گاه بجو دم باد و لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان در زیر سم اسپان طلبید یعنی

غالب شوم یا کشته گردم بهیت یا بر ایم بچرخ گردنده یا شوم زیر پا سر افگنده

آورده‌اند که در آن حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد تا وقتیکه آفتاب به نصف النهار رسید و حرارت
بدل مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخساره‌ها نشست یکی از خواص غلامان
سلطان عرب با ظرفی آب بر عقب ملک بتاخت تا نزدیک وی رسید گفت یا ایها الملک تشنه
شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه‌تر است
بخدای که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطهٔ این عزیمت درست
جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر بخشید بیت کسی را که ایزد کند یاوری
کند یار او را باوری کند داوری از اسکندر ذو القرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت
آنکه نپرسد که دشمن چند است بلکه تفحص کند که کجاست سر اینچنین سرور از نظم چو شمشیر ستانی بگیر و بدست
بجنبان بجادوی زار و شکست بگرز گران سنگ و شمشیر تیز روان در جهان افکند رستخیز
نوشیروان از بزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست نگوئی گفت
اگر دل قوی نیست قوت در دست نباشد و من شنوده‌ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود
پیری قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شد ادنی آغاز طعنه
کردند که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود چون سخن او بشنود گفت
آری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان این سخن حکیم را مسلم داشت فرمود که راست
گفتی قوت دست تابع قوت دلست فرد آدمی را قوت دست از دلست هر که او را دل قوی بازو قوی
در وقتیکه سکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار شد ارسطاطالیس گفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده‌ام
و این مهم را که پیش گرفته‌ام مرا دوستان و دشمنان پدید آیند با هر یک از ایشان چگونه معاش کنم
گفت ای ملک اصل آنست که تا ممکن باشد با دشمن آمیزش نکنی و بر دوستان خواری روا نداری اگر دشمنی
پیدا شود او را باستمالت و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی تا از
دوستی برنگردد سکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و به لشکر
اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشند و تا ممکن بسخن نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت بر زبان نرانی که

تا بتازیانه بر آید شمشیر از نیام بر نیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد در آن بچه کیفیت
مدخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی
میروی یا کسی بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی قصد کرده ده شرط رعایت باید کرد اول باید که غرض از آن
جنگ جز خیر محض نباشد و طلب تزیین حق و دفع ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه
و از و یاری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن و از اهل قلوب و قبور استمداد همت نمودن سوم شرائط
حزم و سوء الظن به تقدیم رسانیدن و منهیان و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و
کمیت رجال ایشان بواجبی نمودن چهارم بالشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یکزبان باشند که اتفاق
سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب ظفر و دولت است چنانچه گفته اند

نظم
کسی از ظفر بر ظفر حاملست — که در پردلی لشکرش یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد — ز یاران یکدل بلندی رسد

و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصاً اقربا و انساب ضرورست پنجم لشکر را وعدهای نیکو دادن
و بنویدهای بزرگ مستظهر گردانیدن و نیت باید کرد که آن مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود مباشر
حرب نباید شد که اگر شکستی روی نماید آنرا تدارک توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکر کشی و سپاه سالاری
کسی را اختیار باید نمود که بسه صفت آراسته باشد اول شجاع قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و
نام و آوازه پیدا کرده تا از آن ترس و هراس در دل دشمن افتد دیگر رای صائب و تدبیر تمام داشته باشد
و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جائی باشد که رای به از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خدع بکار باید برد
که خدع در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن ست چنانچه در خبر واقع شده الحرب خدعة دیگر ممارست حروب
کرده باشد و صاحب تجارب شده که فوائد تجربه بسیارست هشتم آنست که چون کسی در اثنای حرب مبارزت
و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا و صلت و ثنا و محمدت او بسیار باید افزود بلکه در آن باب مبالغه باید نمود
تا دیگران را نیز میل هواداری و جان سپاری شود نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیاری بوده
که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده و هم اگر لشکر خصم
شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کسی در عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته

آن فرستادگان ساز داده اند و قوت باز یافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی
به حرب تو می آید و تو در صدد دفع اوئی از دو بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی
آنست که به هر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی باید گذرانید و اگر این صورت دست ندهد
شرائط حرب آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست حلبوسان و دیده بانان کار
باید کرد و در محافظت راهها و در بندها و استحکام قلعه ها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح بذل اموال
و استعمال حیل و مکائد ضرورتست اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت
چه لجاج مذموم است و طالب صلح بآخر مظفر و منصور

نظم

ستیزه مکن زانکه با ستیزه‌کن ... کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجای رساند سخن ... که ویران کند خان و مان کهن
تو این را مبین کالصلح خیر ... کند عاقل اندر ره صلح سیر
شکستند این نکته را دستور العمل

ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مر اهل دولت را بهترین صفتیست سخن درین باب
بسر حد اطناب رسید بحمد الله که شاهزاده جوان بخت پیر تدبیر

نظم

ابو الحسن آن شاه روشن ضمیر ... کز و نوجوان گشت دوران پیر
جهاندار شاهی که روز مصاف ... فرو ریزد از صولتش کوه قاف
چو در معرکه بر کشد تیغ تیز ... بکوهه کند کوه را سنگ ریز
بمعاضدت بازوی کامگار

و مساعدت بخت بیدار هر طرف که روی رایت ظفر پیکرش متوجه گردد فتح و نصرت دو اسبه استقبال
موکب همایون نمایند و هر جانب که متصدی همت بلند و مطمح نظر نهمت ارجمندش باشد اقبال سعادت بر طریق
استعجال عزم مرافقت و موافقت حشم خالی فرمایند

قطعه

هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب ... فتح و نصرت از جوانب سبک گردد عنان
رمح دولت پرورش را ملک و ملت پناه ... تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در ضمان
و عساکر نصرت مآثرش را امروز کار زار چون آتش حمله گذارند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ
چون کوه البرز پایدار

مثنوی

سراسر صف شکن چون زلف دلدار ... یکایک تیغ زن چون نرگس یار
دلاویز چون حسن حسیبان ... غبار انگیز چون جور رقیبان
همه چون شعلهای عشق جانسوز ... همه چون غمزهٔ دلبر جگر دوز
همه چون چشم خوبان فتنه انگیز ... همه چون هجر مرد انداز و خونریز

حق سبحانه ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بمفارق ملازمان مخلد و مستدام اراد بحرمة النبی و آله خلص عباده الامجاد

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین را از ین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوعست غیرت دین و غیرت ملک و رعایت هر دو ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی نماید و ملازمان حضرت و رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر از شما منکری بیند یعنی انچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی بلت یا بشمشیر چنانچه مقتضای شرع باشد و این مرتبه اهل اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول نصیحت و اگر منزجر نشود به عنف و درشتی سخن گوید و این مرتبه اهل علم و ارباب هدو و حسبت و اگر بزبان منع میسر نشود بدل آنرا دشمن دارد و این مرتبه ضعفا است از عوام الناس و بعضی از علما تتمه این حدیث برین جا آورده اند که لیس وراء ذلک الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و بدل آنرا دشمن ندارد آن کس را از مسلمانی نصیبی نیست **قطعه** نهی منکر بدست باید کرد ور میسر نباشدت این کار بزبان منع کن و گر نتوان در دل خویش میکنش انکار و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد نایب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را بواسطه کثرت مهمات ملکی بجز نیات این امر رسیدن متعذر است هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد و محتسب باید که در اسلام صلب بود و در حمیت دین پروری غالب باشد بصفت عفت و پرهیزگاری آراسته و دیانت و کم طمعی آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا دور از دواعی نفس و هوا بر طرف باشد تا قول او در دلها تاثیر کند **فرد** سخن که آن ز غرض پاک باشد و از طمع خالیست اگر بسنگ بگوئی دران اثر دارد آورده اند که شیخ ابو الحسن نوری قدس سره عادتی داشت که هر گاه منکری دیدی ازان منع کردی و اگر چه دران خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بجهت طهارت میرفت زورقی دید سی خم سر بمهر در وی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ ازان عجب داشت

در مبایعات و تجارات چیزی که لطیف نام داشته باشد نشنیده بود و از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست
ملاح گفت تو مرد درویشی با اینها چکار داری برو و در پی مهم خود باش شغف شیخ بدانستن آن زیادت شد
ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه جنس است ملاح گفت ای درویش فضول
درین خمها خمر است و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبی گران ازان در زورق افتاده بود ملاح را
گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب را بدست او ده تا ببینیم که
چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک گرفته یک یک خم را می شکست ملاح از
ترس می لرزید و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنه جسر بغداد بود با کسان خود رسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه
بردند و صورت حال تقریر کردند و معتضد بغایت جباری عنود بود و شمشیر او پیش از سیاست بشمشیر کردی اهل بغداد
دیدند که شیخ را پیش معتضد بردند بر بقای او نا امید شدند و شک نکردند در آن که فی الحال شیخ را شهید خواهد کرد
القصه شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزی هم از آهن بدست گرفته و جامه
سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود
که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی
داده معتضد ساعتی سر در پیش افگند پس سر بر آورد و گفت ترا چه بران داشت که این خمها بشکستی جواب داد
که شفقت در حق تو و حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت منکری که تو در ازاله آن تقصیر و اهمال داشتی
آنرا از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه گفت چنانچه پادشاه
تو محرمات را مرتکب میشوی رعیت تو نیز بمعاصی دلیر میگردند چون تو از حرام باز ایستی دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامه خلق در
صلاح و فساد تابع پادشاهند اگر او را بر نهج صلاح بینند همه طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه
بدیوان وی راجع گردد و اگر ازو فساد مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و وبال آن همه
بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرضی نداشتم درین عمل بجز خشنودی حق
عز و جل معتضد بگریه در آمد و گفت این کار ترا از بنده است بعد ازین هر منکری که ببینی تغییر کن حکم کردم
که هیچکس ترا منع نکند و از فحوای این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتی بوی نرسد

نظم آن یکی با پسر خود گفت که من | سعی هنر می کنم اندر زمن
لیک بترسم که از اهل حسد | آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی | از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت دنیا سه نوعست اول نسبت با اشباه و اقران دوم نسبت با خاصهٔ خود سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت با امثال خودست چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام ازو بسرفرازی نرسد و بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و ابهت از همه بیش باشد و هر آینه از ظهور این غیرت و وفور این حمیت کارهای کلی کشاید و مهمات حسب المراد بر آید و این از خصائص اهل همت و هر چند همت بلند تر باشد غلبهٔ این غیرت بیشتر بود آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید من میخواهم که از اخوان و اقران خود برتر آیم و گوی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این کار چه چیز بدست باید آورد حکیم گفت ای ملکزاده هیچ شی مر اکتساب دولت را به از همت و غیرت نیست

نظم کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ | سر تیغ را بگذر اند ز میغ
ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ | ز غیرت مراد خود آرد بچنگ
چنین گفت آن مرد بیدار بخت | که از غیرت آید بکف تاج و تخت

اما غیرتی که نسبت بخاصهٔ خودست آن چنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و ایشانرا در محافظت حدود عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشانرا بران معتاد سازد تا ببرکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکی از پرگیان حرم خود فرموده است مثنوی عصمتیان ابقام جلال | جلوه کاسه است بگرما جلال
دیده بهر روی نباید کشاد | پای بهر کوی نباید نهاد
این همه آفت که به تن میرسد | از نظر تو بشکن میرسد
دیده فرو پوش چو در در صدف | تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود | رخ منما ور همه خالت بود

اما غیرت بنسبت عموم خلق چنانست که غیرتی که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجای آرد و نگذارد که از زبان درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان هر محرم با نامحرم رسد و در انکشاف گناه مسلمانان سعی ننماید و عیوب رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عز و جل عیوب او را بپوشد

و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد **فرد** مثلی هست که اُستُر یَستُرِ الله علیک
پردهٔ کسی مدر ای کس بدرد پردهٔ تو وحمیت همان غیرت است در حمایت حال خود و کمال غیرت آنست که چون
کسی پناه بوی آرد او را زینهار داده بحصن حمایت خود درآورد و تا ممکن باشد زینهار دادهٔ خود را ضایع نگذارد و در
عرب دستور بوده و حالا هم در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایهٔ دیوار یا ظلال خیام ایشان در آمدی
او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زینهار خواستی و زینهاری خود را بدست کسی باز ندادندی و بسیار مال
در آنکار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار در نگذشتندی و بعضی جانوران نیز که بخیمهٔ
ایشان پناه آوردی یا بچراگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی **آورده اند** که بهرام گور وقتی در دیار
عرب با نعمان منذر می‌بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت می‌فرمود روزی در شکار قصد آهوی
کرد و آهو از پیش او در رمیده هر طرف می‌گریخت و بهرام از عقب او می‌تاخت هوا گرم شد و آهو از
تشنگی بی‌طاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمهٔ عربی قبیصه نام در آمد اعرابی او را بگرفت و رسنی
ببست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحبخانه شکار من اینجا
آمد بیرون آر قبیصه ندانست که کیست گفت ای سوار زینهار روی مروت نباشد که جانوری که پناه
بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این
تیر که در کمان داری بر سینهٔ من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن دم که مرا
بکشی مردم قبیلهٔ من ترا بجست و جوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر توقعی
داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار شو و بجانب [illegible]
و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و باسپ او التفات ننموده عنان بگردانید و بموکب خود
پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن اطاعت
افکندند بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب مُجیرُ الغزلان لقب کردند یعنی زنهار دهندهٔ
آهوان حمایت کنندهٔ ایشان **نظم**

کسی را که آری بزنهار خویش — نگه‌دار اندازهٔ کار خویش
بمردی حمایت از او وا مگیر — بمردانگی کار او درپذیر
یکی قطره آرد بدریا پناه

زعصر به صدف سازد ش تکیه گاه بصد تربیت نامدارش کند یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست

و آن ضبط کردنست و بر نسق باز داشتن و سیاست دو نوعست یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود
اما سیاست نفس به رفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسمست یکی سیاست
خواص و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد
اما قسم دوم بران وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیک کرداران
امیدوار سازد و از ابوزرجمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارتر است گفت آنکه بیگناهان ازو ایمن باشند و
گناهکاران ترسان و خندهٔ تیغ برق نشانش با گریهٔ ستمگاران مقترن باشد و بارقهٔ نسیم فیض سحاب نشانش
با باران انعام بر درویشان مستحق مقارن بود نقلست که هوشنگ ملک میگفته که رحمتی ام از خدای
بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در هم آمیخته است و زهر
هیبتم با شکر رحمت تالیف شده فرد تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست آنرا بدوستان دهم این را بدشمنان
حکما گفته اند مدار ادوار عالم بر سیاستست و از این جهت جهان کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست
نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تعذیب نبود کارها روی به تباهی نهد قطعه

از سیاست نظام یابد ملک بی سیاست خلل پذیره بود
نسق کارهای عالم را از سیاسات ناگزیر بود

اگرچه عروس لا ملک الا بالعدل دلپذیرست اما او را از پیرایهٔ
لا عدل الا بالسیاسة چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفة الریاسة ضعف السیاسة
بیخبر بود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت
در سیاستست قطعه

تیغ سیاستست که رخسار ملک را سازد چو جان فروز و درخشان چو آفتاب
معماری سیاست اگر نی مدد کند گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

بی قاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز
خود قرار نگیرد و بی ضابطهٔ سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام شرع مروج ملک
قطعه

سرسبز نهال سعادت باغ دهر بی چشمه سار شرع مطهر طمع مدار
لیکن زلال چشمهٔ دین کی شود روان

می سایهٔ سیاست شاهان کامگار / و فی نفس الامر مدار ملک بر دست و قرار مملکت از وست **بیت**

گر تیغ سیاست سلاطین نبود / در عالم خاک آب خوش کس نخورد [در حقیقت] / و در حدیث آمده که اگر پادشاه نبودی

آدمیان بعضی بعضی را بخوردندی یعنی هلاک و نابود ساختندی مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنه را

جز بسکون و سیاست آرام نتوان داد آورده اند که یکی از خلفا به منبر برآمد تیغی کشیده و مصحف بر دست

گرفته پس در اثنای خطبه گفت ای مردمان نیکوشمار از این سبب یعنی مصحف و بدان شما جز بدین است نشنوند یعنی شمشیر **قطعه**

سیاست آتشی باشد که آن را / زبهر بدسگالان برفروزند / چو ایشان میفروزند آتش ظلم

همان بهتر که ایشان را بسوزند / طمغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را

معمور [آباد ۱۲] ساخته و شمشیر هیبتش بنیاد بیداد و ستمکاری از شهر و ولایت انداخته **قطعه** تاخت از بیم قهر او دشنه

زان سو نیستی بصد فرسنگ / رفت از صیقل سیاست او / زنگ ظلم از رخ جهان و رنگ

روزی یکی از رنود و اوباش گلدسته بخدمت او آورد سلطان بستد و گفت از کجا آوردهٔ گفت از گلزارها

برچیده ام گفت گلزارها ملک تو بوده گفت نه گفت از مالکش خریدهٔ گفت نی درین شهر گل نخرند و بسیار [مردوم آمیخته ۱۲]

بی قیمت باشد سلطان تامل فرموده گفت هر که بی دستوری کسی در باغ او رود و گل بچیند میتواند نیز

که بی اذن او میوه باز کند و از این گلها صورت های دیگر نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت

کردند تا یک انگشتش ببریدند [جدا ۱۲] و طمغاج خان پیوسته رندان و بیباکان را می‌کشتی روزی این جماعت بر دروازهٔ

شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند

که ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هرچند سر برآرند بدرویم **فرد** هر خار که سر بر زند از گلشن ملک

فی الحال سرش به تیغ برباید داشت / گویند که هرمز بن نوشیروان عدل خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف خود را

با قهر انضمام فرموده نیکان را بنواختی و بدان را رسوا ساختی **بیت** زده سیاست او راه کاروان ستم

کشیده مرحمتش خوان عدل در عالم / وقتی کاردار او در باغی رفت و یک خوشهٔ انگور بی اجازت باغبان باز کرد

باغبان عنان اسپش بگرفت و گفت مرا خشنود کن و الا بدرگاه شاه هرمز از دست تو تظلم کنم غلام چیزی بوی

میداد و او راضی نمیشد القصه دینار بداد از هیبت سیاست هرمز حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهالیست و

بمنزله ۱۲

سیاست بمنزلهٔ آب پس لیکن نیست بیخ درخت سلطنت را آب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید نظم

خوش آن شهریاری که از روی دانش تأمل کند در کتاب سیاست سر تیغ او گلشن سلطنت را
تر و تازه دارد بآب سیاست

و باید دانست که سیاست بموقع آنست که دربارهٔ جمعی واقع شود که استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه و بد اندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و عام و خرد و بزرگ رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت معنی این سخن روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شر اند و شر محض چون گرگ و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بر خوی و خصلت فرشتگانست افضل نوع انسانست و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگانست و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان مثنوی

سیاست پسندیده باشد بسی ولیکن نگویم که با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال که از مرغ بد کنده به پر و بال

آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمی ضعیفی را طپانچه زده او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاستگاه برند و گردن بزنند یکی از خواص گفت عجب داشتم از ملک که آدمی را بدین قدر جنایت بی جان ساخت نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ گزنده را بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیدم بیت

کسی کو پیشه کرد آزار مردم بمعنی بدتر است از مار و کژدم

آورده اند که خسرو پرویز از بزرجمهر پرسید که از طبقات خلق لایق سیاست کیست گفت ای ملک خلایق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود نیکند و از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که بخود نیکند اما اثر نیکی ایشان بکس نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید کرد سوم گروهی که میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند نه شر ایشان را ارشاد خیر باید نمود و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما کسی بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت

تا ترک بدی کنند تنخم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعده
و وعید و تهدید آنگه ضرب پس حبس و آخر کار قتل **فرد** آتشی که خلق از و سوزند
جز بکشتن علاج نتوان کرد

و یکی دیگر از فوائد سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتنه انگیز چون
بینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک فتوری در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه برپای
کنند و از هر جهتی شورشی بظهور رسانند **نظم**

اگر سلطان نفرماید سیاست — کنند هر ناکسی لاف ریاست
بلا بر هم زند روی زمین را — نه دولت را بقا باشد نه دین را
چو مردم ضبط در کشور نبینند — بجز فتنه ره دیگر نه بینند

و هم درین باب گفته اند **قطعه**

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود — چه شورها که بیک دم ز شهر بر خیزد
کسی که دست چپ از دست راست نشناسد — هزار فتنه چو دشمن ز بد بر انگیزد

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت و از ملوک عادل معهود و متعارف است که
مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین بر ایشان بگمارند که به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت
نموده بوقوف اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بر آن سعی نمایند تا هر خللی و زللی که در مبادی معدلت
ظاهر شده باشد مرمت یابد و اصلاح پذیرد پیش از آن که دست تدارک بدامن تلافی آن نرسد **بیت**

با دل توان کرد اصلاح کار — از آن پیش کز کف رود اختیار

و بسیار بوده که سلاطین در شب
بلباس مجهول میگشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت
نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود یا ملاحظه وقت و زمان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت
و از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام منقولست که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار گشتی بصورت
مرد غریب برآمده و از هر کس چیزی پرسیدی و گفتی که داود با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان او
بر چه سلوک مینمایند پس اگر جائی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود
مثل این صورت منقولست که شبها بیرون آمده به تجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون در نیمروز که پادشاه
خود بیرون آید و متفحص گردد امکان خطر است بزرگان دستوری نهاده اند که سلطان باید که

امین معتمد و نیکخواه بی غرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس ان توقف ننماید و مشغول بد خواه او
بسازد تا اگر کسی با او ان بدعوات مشغول شود او را نتواند که بنزد غریب وهم چنان باید که بهر وقت که خواهد
پیش تو اند رفت شاید خبری باشد که توقف برنتابد و چون حال بدین منوال بود هر آینه سلطان بر جزئی و کلی
صاحب وقوف گردد و بعده ارکان دولت و اعیان ولایت بدین صورت که پادشاه بر احوال هر یک مطلع
اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید نظم

چه نیکو متابعت کار آگهی — کزین نعمت عالم مباد است تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که در خوارزم پادشاهی عادل بود نقش نگین همه
الله بر صفحه خاطر نگاشته و رایت الشفقة علی خلق الله در میدان رحمت افراشته قطعه

بعدل او شد از صفحه جهان زنگ — زامن او شده شیر ضیغم رفیق شغال
ز آن فراز بر دو ز هو ابدان چنگل — نه ایمن باز کند در زمین چنگال

و در زمان او کسی را زهره نبود که آشکارا عملی ناپسندیده از فسق و فجور تواند کرد مگر یکی بود از امرا و اعیان دولت او
که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر در بارگاه با اختیار او کسی نبود و خود را بعلوّ صلاح بسلطان نمودی و در خفیه
بخمر و زمر و انواع فسق مشغول بودی و کسی زهره آن نداشت که از وی شکایت کند سلطان بدین حال وقوف
یافته نخواست که مجاهره در این باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر رفع حجاب احتشام کند و آن
مهابت سلطنت را مضرتست پس روزی از روزها آن امیر را طلبیده فرمود که مرا مرغی می باید که منقار او سرخ باشد
و سر و بال او سیاه و باقی سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا نتواند کرد امیر گفت که بطلب آن اشتغال نمایم
و بهر جه که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان مهلت داد امیر بجست و جوی مرغ مشغول
گشت در شهر و نواحی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز بپایه سریر باز آمده مراسم اعتذار بتمهید
داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور داشتم جدّ و جهد نمودم و در تفحص چنین مرغی سعی کردم پیدا نشد اشارت
حضرت اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن تا مقدور مهیا گردانیم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این
مرغ نیست و من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه سه روز دیگر
مهلت دادم این نوبت بی چنین مرغ باز نیائی دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان خشم کرد

که تو از شهر چنین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل مهیات در یک خانه هست چیلانی توانی کرد برو در شهر چهار سوی بازار
شهر عزیز از راه شرقی گذر کن چون به در کلان مسجد رسی محله ایست بر دست راست و در آن محله کوچه ایست باین
نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست در وی جانب غرب بدان خانه درآئی و به صفه که در طرف جنوب است
توجه کن بر دست چپ آن خانه ایست و در درون آن خانه خانه خرد است و در آن خانه یکی شاهی در نهان
قفسی است نمد زرد بران پوشیده و در آن قفس چهار مرغ است بدان نوع که من گفته ام بیار امیر چنین کرد و از نزد سلطان
بیرون آمد و به همان طوری که ملک نشان داده بود برفت و قفس با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت
باید که از شهر و ولایت خود چنین با خبر باشند که من هستم امیر که این سخن شنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از
بازار و کوچه و از خانه شهر چنین با خبر است امکان می دارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد
معاش خود را تغییر میباید داد پس از معاصی توبه کرد و براه راست بازآمد و ازین حکایت معلوم میشود که اطلاع
سلاطین بر احوال مردم فوائد بسیار دارد

مثنوی

چنین گفت مرد سخن آفرین
ز اخبار شاهان ایران زمین
که هرمز به هنگام نزع روان
بخسرو چنین گفت کای نوجوان
جهانی بذات تو وابسته اند
بفرمان حکم تو پابسته اند
به غفلت مکن خواب بیدار باش
ز احوال گیتی خبردار باش
چو در عهد تست عالم تمام
مشو غافل از کار خود والسلام

و رفع غفلت به تعیین صاحب خبر است تا به احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من بسی کس
محتاجم اول عاملی که مال رعیت بمن رساند و مال من به رعیت نگذارد و دوم شحنه که داد مظلوم از ظالم بستاند
و حکم بی طمع و غرض کند پس آهی سرد برکشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت آن
شخصی که صورت احوال ایشان را چنانچه هست بمن باز نماید و الحق اگر پادشاه را چنین کسان نیست فتنه هند
پس صلاح در میان خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان
کردی کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سایر ملازمان گفتی که دوش حال تو بدین منوال بود که چه خوردی و کجا
خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب می نمودند و میگفتند وی را فرشتگان خبر میدهند و آن نبود الا
باعلام صاحب خبران

رباعی

صاحب خبران امین شاهان باشند
مقبول دل جهان پناهان باشند

همه بر جگر ستمگران نیش زنند　همه مرهم زخم دادخواهان باشند　و اگر بی اعلام صاحب حقی
موقوف عرض رسد شرط آگاهی نیست که زود زود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزلهٔ قضا و
تقدیر میماند که چون از عالم مشیت عزم عالم بشریت کند رد و منع آن بهیچ وجه میسر نشود و احتراز و اجتناب از آن
در حیز امکان نگنجد **بیت** چو از کمان قضا و قدر رسد تیری　یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری
پس شرط والیان خطهٔ سلطنت و حامیان حوزهٔ مملکت آنست که در جمهور مصالح جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی
ساطع و بینهٔ روشن و برهانی واضح هیچ حکم بامضا نرسانند و بی تامل و امعان و تدبیر و ایقان بپروانه ننهند که
خردمندان فرموده اند **قطعه** نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل　که بی بینه شاه فرمان دهد
که هم چون مضای قضا حکم او　گهی جان ستاند گهی جان دهد　و شرط دیگر آنست که از روی گمان
بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگنند که بیشتر گمانها بوبال و بزه باز گردد چنانچه حق سبحانه فرموده که
إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ و اگر کسی بمجرد گمان بی تحقیق و ایقان مهمی حکم فرماید و آن گمان خطا برآید خود را محل سخط
و مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذلک **قطعه** مکن کس را باندازه گمان باطل
عقوبت تا پشیمانی نیارد　که چون شک از یقین گردد هویدا　پشیمان گردی و سودی ندارد
آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه در آمد شخصی دید افتاده و خاک در گریبان سر بر خاک تن بخون آلوده
و کارد بر سینه اش نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و مدهوش گشت **ع** بی قوت ایستاده ز قوت گذشته تن
در همین حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت برسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته
و کارد خون آلود در گردنش آویخته بدر خانهٔ حاکم آورد و واقعه تقریر کرد حاکم بانگ بر زد که این کس را چرا کشتی
گفت ایها الملک من بدین ویرانه رسیدم او را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم در اثنای آن حال این کس مرا
گرفته نزد شما آورد و من از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو او را کشته و بدین
سخنان میخواهی که از دست من رهی بیچاره گفت ای ملک با من بگمان حکم مکن که حق میفرماید إِنَّ الظَّنَّ
لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد و فرمود تا بر دارش کشند در اثنا
گروهی بنظاره بویرانه که کسی آنجا کشته است جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلاد چندان صبر کن که من

پیش ملک درآیم و صورت حال از نمایم تعجیل منمای که این شخص بیگناه است و خون بیگناه ریختن عمل نباید جلاد
توقف کرد و او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونی که دران ویرانه واقع شده من کرده ام و آنکس
دشمن من بود و فرصتی یافتم او را کشتم و این جوان که او را سیاست فرموده از این حال بیخبرست ملک
تامل بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نکند پس آن جوان را محبوس ساخته صورت حال با پادشاه قباد
عرض کردند وی از علمای زمان پرسید گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکی را کشته سبب حیات دیگری شده
است پس قباد آنرا طلبید و صورت حال از وی پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در وصایا نوشتند
که بر پادشاهان لازمست که خون مردمان بمجرد وهم و گمان نریزند قطعه سیاستی بگمان رسم معدلت نبود
که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت بهر دیار که حکم از ره گمان باشد بزود زود ببایدازان دیار گریخت
آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در بروی وضیع و شریف گشاده اکابر و اصاغر بدیدار همایونش
تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور میساختند مصرع دیدن روی سلاطین دیده روشن میکند
پیری از میان مردم سخن آغاز کرد و گفت هر که بلقای ملوک مستسعد گردد هدیه نفیس و تحفه عزیز باید گذرانید و
دست امکان من بذخیره که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت درشاهوار درم میخواهم که درین
مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز بازار لطف و کرم از جمله بضاعتها رائج ترست بیار تا چه داری
پیر فرمود که ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هر چه بچشم بینند بیقین حق بود و آنچه بگوش شنود
شود در حقیت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد ع شنیده کی بود مانند دیده
و چون فرمان شاه بهر چه فرماید نافذ است پس آنچه حکم شود باید که از روی الیقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر
ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرت ملک او گردد ملک اورا تحسین فرمود
و این سخن بقبول تلقی نمود نظم هر حکم که از سر یقینست آرایش ملک و زیب دینست
حکمی که بناش بر گمانست آشوب دل و زیان جانست از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی
از ملوک چیست گفت سه چیزست که پادشاه را از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند اول شهوت و متابعت هوای
نفس کسی هر که بسودای نفس و آرزوی وی درماند پروای هیچ کس و فراغت هیچ چیز ندارد دویم

هر که از سودای شهوت مست شد کار او یکبارگی از دست شد و شهوت که شخصی اسکندر را گفت
تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود در آور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت
یادگار من سنت نیکنامی و زشت باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و باخر زبون زنان گردد فرد
برای یکدمه شهوت که خاک بر سر آن زبون شدن آیین شیر مردان نیست دوم از اسباب غفلت حرص باشد
بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی مر ملوک را ناپسندیده‌تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در
جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود و همه خود را خواهد
و با این همه هنوز سیر نشود بیت کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد
آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک حالا رعیت تو توانگرند و تو پادشاه توانگرا
پس اگر مال از رعیت بسیار بستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده
مثنوی اگر پادشه رای گنج آورد دل زیردستان برنج آورد چو ناکام باید بدشمن سپرد
پس آن رنج را باد باید شمرد پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه
به از رعیت نیست هر گاه میخواهم مال خود از آن خزانه بر میدارم سوم از اسبابها که غفلت آرد شرب خمرست
و ملاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و دلا از
بهمت آنکه او را غافل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکنند بیت بی خرد آن مرد که چیزی چشید
کش قلم بیخردی در کشید و بسیار باشد که در مستی صحبتی چند وجود گیرد و خللی چند وقوع یابد که در
هشیاری تدارک و تلافی آن متعذر گردد قطعه مست بودن نیست در شیوه ارباب ملک شاه را در سلطنت آیین هشیاری خوشست
شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب خوش پاسبان را خواب لایق نیست بیداری خوشست و الحمد لله الملک التواب که این
شاهزاده کامیاب دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت قطعه
ابو الحسن آن خسرو نامدار که نازد بدو مسند سروری چو در معدلت ثانی سنجرست
بدو داد حق ملکت سنجری بر مقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم
در عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح واستغفر لذنبک گشاده مضمون وان تتوبوا الی ربکم در القبول

دماند لاله سیراب ساغر شراب برنگ زرده و چون سوسن آزاده بزبان کلمهٔ استغفر الله خواندن آغاز
کرد چهرهٔ مبارکش که افروختهٔ جام مدام بوده سیمای متعبدان گرفته و بر عدهٔ وسقاهم ربهم شراباً طهوراً
از ارتکاب شراب فجور که فی الحقیقه شراب غرور است درگذشته این زمان در مجلس همایون بجای گلبانگ میخواران
صدای دعای دینداران است و عوض های هوی مستان نغمهٔ تکبیر و تهلیل خداپرستان شعر

بجای نغمهٔ نی صوت کلش حفاظ   بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست

حق سبحانه برکت توبه و انابت آن
حضرت ابروزگار کافهٔ انام واصل داراد و میمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان بهتر اصل باد

بالنبی وآله الامجاد

باب سی چهارم در فراست و آن شرطی کلی باشد در حکومت بر اهل اختیار و طلب است که بعین بصیرت
در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه
مقتضای شرع و عدالت بدان حکم فرمایند و اگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست مدرک آن باید کرد
و اعتماد بر قول فلان و فلان نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب حکومت بنور فراست در خبر آمده که دو ضعیفه
بمحکمهٔ حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کودکی دعوی میکردند هر یکی میگفت که
این آن منست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر نیمه
بدهند چون شمشیر برکشیدند یکی از آن دو ضعیفه بیقرار شد و بگریست گفت من از حق خود گذشتم او را بخشید
و دوران ضعیفه دیگر هیچ اثر پدید نیامد و بود سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بخشش او را
نشد چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقتی که از و ظاهر شد و فراست
نوریست که حق سبحانه تعالی به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله بر معنی دلالت میکند و معنی حدیث آنست که بترسید از فراست
مومن که او بنور خدای در هر چیزی می نگرد و بس با هیچ پوشیده نماند و مصداق این آیت که ان فی ذلك
لآيات للمتوسمين توسم را بتفرس فرو آورده اند و فراست و نوعیست از فراست شرعی و فراست حکمی
فراست شرعی عبارتست از آنکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ غایب حجاب قلب از عین بصیرت مرتفع شود تا مومن

پاک کرنا ۱۲ صاف کرنا ۱۲

بنور یقین بینا گردد و در هر که نگرد و فراست حقیقی بر احوال او اطلاع یابد بیت بلکه گر از دور ناست لختی بر
بر همه حالات او واقف شوند : و در اخبار آمده که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه
نشسته بودند مردی از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد درودگر می‌نماید امام محمد گفت آهنگر می‌نماید
مرد را پیش طلبیدند و از حرفه او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری میکنم
و ازین جا صحت فراست این دو بزرگ معلوم میشود قطعه هر دل که منظر نظر کبریا بود
پیوسته جلوه گاه کمال فراست + گر آینه بصیقل تجرید پاک ساز + آنرا که آینه روی جمال فراست
آورده اند که خواجه بزرگوار قطب الابرار خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت سخن
می گفتند که ناگاه جوانی بمجلس شریف ایشان در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش و گوشه نشست
زمانی سر آورد و برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده که اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله سر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری
جوان گفت نعوذ بالله که در من زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان بر کشید و زنار
در زیر آن پیدا آمد بیت ضمیری که آن روشنست از غبار + شود نقش غیبی درو آشکار
جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیایید تا بموافقت این نو عهد که زنار
ظاهر برید زنارهای باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان بر آمد و در قدم خواجه افتاده تجدید توبه کردند مثنوی
توبه باشد چون پشیمان آمدن + بهر در حق نو مسلمان آمدن + عام را توبه ز کار بد بود
خاص را توبه ز دید خود بود + گفت پیری کاندرین ره پیشواست + توبه کن از هر چه آن غیر خداست
قسم دوم که فراست حکمیست چنان باشد که حکما به تجربه آنرا دریافته اند و دلیلهای آنرا از شکل و هیئت مشاهده کرده
اغلب آن راست آید و حکمای زمان نوشیروان جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته آنرا مطالعه کردی
و از روی فراست حکم فرمودی آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا به مجلس مظالم نوشیروان در آمد و تظلم نمود که مردی ستم رسیده ام
نوشیروان گفت دروغ میگوئی جهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود خیره و پر حیله و ستمگر باشد
پس این مرد بیدادگرست نه ستم یافته پس تفحص کردند آنچنان بود بیت فراست دیده دل بر گشاید

هر آن حالی که باشد وا نماید * در تواریخ مذکور است که نوبتی دیگر هم مردی کوتاه قامت در پیش نوشیروان
داد خواهی کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه
او ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آن کس که بر من ستم کرده بهست از من کوتاه تر است نوشیروان تبسم فرمود و داد
بداد حضرت مرشد همدانی میر سید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت در باب
دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسید که تمام آن بعبارت در این اوراق ثبت گردد تا حضرات
سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی و علی ثانی زیبی و زینتی یابد * دسته
دسته گل چو برگیا ببندند * زیور دیگرش بیفزاید * بدان که حکما در مقالات خود گفته اند
که لون بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیلست بر سخت روئی و بی شرمی و خیانت و فسق و ضعف عقل
و رکاکت رای و اگر با این علامات باریک بینی باشد و کوسج و تیز نظر و بر پیشانی و بینی موی بسیار دارد
میگویند که حذر کردن از چنین کس لازم تر است که از مار و افعی بد تر است دلائل موی حکما گفته اند که موی
درشت سیاه گون معتدل نشان شجاعت و صحت دماغ است و موی نرم نشان دلی و ترسندگی باشد و موی درشت
دماغ و علت کم فهمیست و بسیاری موی بر کتفها و اذن نشان جرئت و حماقت و بسیاری موی بر سینه و شکم
نشان وحشت طبع و کند فهمی و میل بجور است و زردی موی نشان حماقت و تسلط و زود خشم گرفتن و موی سیاه
نشان عقل و ادراک بود و دوست داشتن عقل و موی متوسط میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال و صفات بود
دلائل پیشانی حکما گفته اند که پیشانی فراخ که بروی خطوط یعنی چین و شکنج نباشد نشان خصومت و بد
و شغف و لاف و گزاف بود و پیشانی باریک و نحیف نشان فرومایگی و خساست و عاجزی بود و پیشانی
متوسط که بروی خطوط چین باشد نشان صدق و محبت و فهم و حلم و هشیاری و تدبیر بود دلائل گوش گوش
بزرگ نشان جهلست لیکن صاحب آن به قوت حفظ باشد و تند خوی بود و بعضی اوقات و گوش خرد نشان احمقی
و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو ابروی بزرگ بسیار موی نشان درشتی و در سخن
و ابروی کشیده تا بزه گوش نشان لاف و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم
و دیانت باشد دلائل چشم بدترین چشمها ازرق است و چشم کلان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بیحیائی و کاهلی

بود و خمودت چشم و قلت حرکت آن نشان نادانی و کند فهمی بود و سرعت حرکت چشم و تیزی نظر نشان
حیله و مکر و دزدی باشد سرخی چشم نشان شجاعت و دلیری بود و نقطهای زرد و سرخ گرد حدقه نشان فتنه و شر
انگیختن باشد و چون چشم متوسط بود میان بزرگی و خردی و سیاهی سرخی نشان فهم و هوشیاری و راستی
و دیانت باشد دلایل بینی باریک بینی نشان مداهنه و بلاهت و لینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود
بینی پهن نشان شهوت و دوستی بود فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد سطبری میان بینی با
سطبری نشان بسیار سخنی و دروغ گوئی بود بینی متوسط در سطبری و باریکی و درازی بینی نشان فهم و عقل
بود دلایل لب و دهن دهن فراخ نشان رای صواب و شجاعت است و سطبری لب نشان حماقت و اعتدال
لب با سرخی نشان رای صواب بود دلایل دندان دندانهای کج و ناهموار نشان مکر و حیله و خیانت بود
و دندانهای کشاده و هموار نشان عدالت و امانت و تدبیر بود دلایل خساره پر گوشت و منتفخ نشان
جهل و درشت خوئی بود و نزاری و زردی خساره بی علت نشان خبث باطن و قبح سیرت بود
و توسط این معانی نشان اعتدال بود دلایل آواز آواز بلند و سطبر نشان شجاعت بود آواز باریک
نشان بدگمانی و توهم آواز معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر غنه در آواز نشان حماقت و کبر و کم فهمی باشد
دلایل سخن وقار در سخن نشانه خوبسیت و حرکت دست بوقت سخن گفتن نشان زیرکی و تدبیر بود دلایل گردن
گردن کوتاه نشان مکر و خبث بود گردن دراز و باریک نشان بی دلی و حماقت بود گردن سطبر نشان جهل و
پرخوردن بود گردن متوسط نشان صدق و عدل و تدبیر بود دلایل سینه و شکم شکم بزرگ نشان جهل و خساست
و حمق و جبن و فتنه بود و لطافت شکم و سینه و اعتدال نشان حسن رای و صفای عقل بود دلایل کتف
عرض کتفین و پشت نشان شجاعت و خفت عقل بود و نزاری کتفین نشان قبح سیرت بود و سوء مذهب دلایل
کف و انگشتان کف و انگشتان دراز نشان زیرکی باشد صفتها و عملها و تدبیر کارها دلایل ساق غلظ ساق
نشان نادانی و سخت روئی باشد و اعتدال آن نشان اعتدال حال بود این مقدار علامات فراست
حکیم عاقل را در تعرف احوال خلق کفایت بود تا اینجا سخن صاحب خیر است و در بنای نکته دانستنی است
چنان باشد که اوصافی که حکما بدین دلایل ذکر کرده اند بر اعوام الناس و کسانی نیست که در تبدیل اخلاق کوشیده باشند

بهیمی نگذشته بمرتبه انسانیت نرسیده واگر کسی اخلاق واوصاف خود را بسبب ریاضت و تلقین مشایخ
تا بر بیت و تقویت علما و اطبای اخیار و ابرار اصلاح آورده باشد باوجود دلائل شر حکم بر شرارت او نتوان کرد
چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بربالای کوهی مسکن داشت و آن کوه یک راه
بیش نبود و بر آن راه نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هرگاه کسی خواهد که بصحبت من آید اول صورت
او را کشیده نزد من آرد تا از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که لائق صحبت است
بطلبم والا ملتفت وی نشوم پس هر کرا آرزوی ملازمت حکیم بودی آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم بردی
در آن صورت تامل کرده او را میطلبید یا نادیده باز میگردانید روزی یکی از اکابر آمد و صورت او بحکیم عرضه کردند فرمود
که این کس لائق صحبت من نیست چون این خبر باو رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحکمت فراست
فهم کرده اید چنان بوده اما من بریاضت همه را اصلاح کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبید و بصحبت خود مشرف
گردانید پس بکلی بنای کار بر دلائل فراست نباید نهاد و بذهن و ذکای خود نیز تصرفات باید فرمود و فیض
الهام الهی که ارباب الدول ملهمون مشعر باید بود قطعه بر دل پاک اهل دولت و دین
فیض الهام میرسد ز خدای + در ره حق غلط نخواهد کرد + هر کرا نور اوست راه نمای

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

یکی از آداب ملکداری پوشیدن اسرار است و در افشای آن بر ملکی خطرهای بسیار است و در اخبار آمده
که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم در بعضی سفرهای خود توریه فرمودی یعنی پوشیده داشتی آن وجه
که بر زبان گوهرفشان راندی که وهم مستمع بطرفی از اطراف رفتی و آن حضرت بجانبی توجه نمودی
که مخالف سخن وی بودی و اکابر سلف برین وجه سلوک نموده اند خصوصاً در محاربات مثنوی
چنین باید آئین کردار تو + که کس ره نیابد بر اسرار تو + سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت + درین کار کس با تو انباز نیست + بجز تو ترا محرم راز نیست
اگر خبر بوده اند که رای تو چیست + برای ای دانش بباید گریست + و سخنی مشهور است آنکه
ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد و در راه خود

خبر نباید کرد که دشمنان در کار نشوند دوم این مقصد خود را با کس در میان نباید آورد که غمازان و حسودان بسیارند
سوم مآل خود را مستور باید داشت که اهل طمع بسیارند بلکه هر سرّی که داری مخفی بهتر است زیرا که محرم
اسرار در عالم کمتر است **مثنوی** سرّ خود با کسی در میان / که محرم نه بینی ز اهل جهان
بگشتم در اطراف عالم بسی / ندیدم ز یاران محرم کسی حکما فرموده اند که ما فی الضمیر
آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمتست یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنیست اگر موهبت نعمتست از
بابیستی تا چشم حسودان بران کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنتست هم باید داشت تا
دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند **قطعه**
تا توانی سرّ خود با کس مگوی / زانکه آن سرّ شادی آرد یا ملال / گر غمی باشد شود دلها ملول
ور بود شادی رسد عین الکمال / پس درون خلوت اسرار خویش / هیچکس را ره مده در هیچ حال
یکی از حکیمی پرسید که اگر سرّی در خاطر خلجان کند با که گوییم که آنرا نیک نگاه دارد و فاش نکند
جواب داد که هر گاه سرّی که ترا با آن کارست خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که آن کار نیست چرا
نگاه دارد و نگوید **بیت** چون تو نتوانی کشیدن بار خود / یار اگر نکشد مرنج از یار خود
آورده اند که اسکندر سرّی از اسرار خود با یکی در میان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سر
از وی سر بر زد و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسی که سرّ کسی فاش کند چیست حکیم گفت
روشنتر ازین تقریر بای اسکندر فرمود که من با فلان کس سرّی در میان نهاده ام او افشا کرده من ازو رنجیده ام میخواهم
که او را بسزا و جزای او رسانم حکیم گفت ای ملک او را مرنج و او را عقوبت مکن که سرّ خود را خود افشا کرده با آنکه سرّ تو ترا
فهم و بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن بار نکند بعینه نباشد **قطعه** سرّ خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست
همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست / دوستی یکرنگی و یکدل جستم از پیر خرد / گفت بگذر زانکه می خواهی که در عالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر مرایای ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضح است که عمر عزیز چون برق در گذارست
و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهریست بی بدل قیمت آن باید شناخت

دهر فرصتی که مرور میکند غنیمتی بیش نیست اضاعت آن نتوان ساخت **فرد** دمی که میگذرد زان نشان مجوی دگر

چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان بیرونست و آنچه

مانده آن نیز در پردهٔ غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل قلیست که آنرا حال گویند عمر خویش آنوقت است باید

و کار خود دران حال میباید کرد **قطعه** فرصت غنیمتست غنیمت شمار وقت زان پیش کو برون رود از دست ناگهان

دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقلست دانا به عمر خود نکند تکیه بر جهان پس درچنین روزگاری گذرنده و

اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسیست که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد

که حیات ثانیه عبارتست از نیکنامی **قطعه** ای طالب خلود و بقا و دوام عمر باقی بذکر خیر بود نام آدمی

هیچست قدر حشمت و مال و منال و جاه چون عاقبت فناست سرانجام آدمی هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان

نام نکوست حاصل ایام آدمی **آورده اند** که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از

مناقب و بلاغت و فضائل و معالی او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سر حد بیان تجاوز کرد

باحضار او مثال عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس در آمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه هزار سال بقا باد

پادشاه گفت اول باری سخنی محال گفتی و این از فضل تو عجیب بود و از مثل تو غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه

همین بقای بدنست همه کس داند که نهایت بقای آدمی هزار سال نرسد اما چون نام نکو بعد از وفات

حیاتی دیگر است غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال بر صحیفهٔ روزگار باقی ماند **قطعه**

کسی کو شد بنام نیک مشهور پس از مرگش بزرگان زنده دانند ولی آنرا که بد فعلست و بدنام

اگرچه زنده باشد مرده خوانند و از همین مقوله است این **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند یکی از بزرگان در رسالهٔ خود آورده که ایوان نوشیروان و طاق کسری

اگرچه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است اما تعجب در علو کنگره است نه در حسن غرفه و منظره چه

چند بر هم نهادن و دری چند در هم گشادن چندان کاری نیست نظاره گاه عقل آنست که در زاویهٔ تنگ

آن به نیز تامل کنند که در گوشهٔ ایوان شاهی واقع شده بود و خبر آن چنانست که وقتیکه ایوان کسری

تمام شد و عمارت کاخ و منظره اش سمت اتمام یافت نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت

هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک آن امر کنیم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند
که ای ملک این عمارتیست که دست ارتفاعش کمر بند جوزا میگشاید و شرفهٔ رفیعش پای شرف بر سر ایوان کیوان
می نهد قطعه چنین بنا همایون فلک ندید بچشم چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد نخست بارگه اقبال باز کرد درش
دری ز خلد بروی جهانیان بگشاد هیچ خللی در ارکان این ایوان و هیچ زللی در اطراف آن نیست الا آنکه
در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر و کلبهٔ بس محقر و دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوار آنرا سیاه و تیره
میسازد اگر این صورت برطرف شود بغایت مناسبست و چنین چشم زخمی از این ایوان دفع کردن لازم و واجب
نوشیروان گفت این خانهٔ ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسرحد غروب رسیده من در وقتیکه
اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان هموار باشد
کسی پیش آن پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا از بدل هم یا منزلی خوشتر از این بتو
مهیا سازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده ام بدین کلبه مستأنس گشته همه عالم
ملک تو میتوانم دید و تو این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر بر این گدای بینوا نمیتوانی دید من از این سخن متأثر شده دیگر
هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنهٔ او بیرون می آید و دیوارها را تیره و ما را [illegible]
میساخت پیغام دادم که این دود چیست گفت برای خود چیزی می پزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با مرغی
بریان برای وی فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خوانی با انواع اطعمه برای تو بفرستم تو درین کلبهٔ تنگ
آتش مفروز که از دود آن ایوان ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده با چشم
گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود و از آفریدگار خود می ترسم که بعد از هفتاد سال
که جوینه و کشکینهٔ حلال خورده باشم مرغ و لوزینهٔ حرام خورم این کلبهٔ مرا بر قرار بگذار که زینت ایوان عدالت
تست امرا چون ببینند که تو از کمال عدالت روا نمیداری که کلبهٔ تاریک من از من بستانی دست
تصرف باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من تنها بر صفحات
اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن از وی پسندیدم و بهمسایگی راضی شدم آورده اند
که پیرزن گاوکی لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و درین

تصغیر گاو ۱۲

ودود آن گاو بر روی فرشهای ملون که در پیش ایوان ترتیب و ترکیب یافته بود میگذشت روزی
یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می شکنی و اساس هیبت سلطنت خراب
می کنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی به جهل
خراب میشود نه بعقل انچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب بو جامی او می طلبم والحق مدحت گفته
زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبه پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفتر تاریخ مثبت است
و بر زبانها جاری **فرد** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند کارگاه کسری را
در کلمات منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که بر اقبال عاریتی دل ننهد و بداند که هر کرا خدای
پادشاهی داد حق آن نعمت برو فرض گشت و حق آن چنانست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا
نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت** با قوت همنشین شو با مروت یار باش وانگهی از تاج و تخت خویشتن برخوردار باش
آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و سنتهای نیکو نهاد و از مآثر او یکی آن بود که شاعران و
مداحان را دوست داشتی و گفتی نام بدو چیز باقی بماند یکی بمدح و دیگری بعمارت **قطعه** گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی
بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار گشت از نظم نظامی نام بهرام بلند شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار
آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضه رضوان دلگشا و مانند فردوس برین بهجت افزا
از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزهت رشک گلستان ارم **نظم**
بسی گل شگفته بر اطراف باغ برافروخته هر یکی چون چراغ ریاحین دمیده بر اطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی درختش ز طوبی دلاویز تر گیاهش ز سوسن زبان تیز تر
و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوش
زمان [illegible] بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار
که از حلاوت و رقت شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد **نظم** اباهای نوشین عنبر سرشت
خبر داد از خوردهای بهشت ز مرغان فربه تو گوئی بساط برآورد پر مرغ وار از نشاط
ز لوزینها و ز حلوای تر به تنگ آمده تنگهای شکر پس از فراغت طعام امیر اید برسید

که این نوع در نظر انور چه نوع مینماید ناظر الدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و در صنعت بس نزهت و دلگشاست اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که باغی چنان سازند که دیگری را مثل آن ساختن میسر نشود و میوه های آن در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرهٔ حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان ان تصرف نتوان کرد و لطائفی عرفی گفته است **نظم**

عمارتهای عالی ساخت محمود ... که هر یک همسر چرخ برین بود
نه بینی زان همه یک خشت بر پای ... ثنای عنصری ماندست بر جای

و هم بر این نمط قطعهٔ مشهورست **قطعه**

نوشیروان عمارت باغی خیال داشت ... بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران
آب و زمین مملکت اکنون بدست تست ... باغی بساز بر طرف جویبار آن
بیخی نشان که دولت باقیست بار او ... کین باغ عمر گاه بهارست گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموما و ارباب دولت و اصحاب قدرت خصوصا لازمست چه این معنی بر طهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیلی ظاهر و حجتی باهرست و بعد از ادای حق نعمت الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی هست که مَنْ رَضِیَ عَنْهُ وَالِدَاهُ فَأَنَا عَنْهُ رَاضٍ یعنی هر که پدر و مادر ازو خشنود باشند من ازو خشنود باشم و احسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است که وَقَضیٰ رَبُّكَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا اِلَّا اِیَّاهُ وَبِالْوَالِدَیْنِ اِحْسَانًا و حکم کرد پروردگار تو که نپرستید مگر او را و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقررست که خشنودی پدر هم در دنیا موجب دولتست و هم در آخرت سبب نجات و سعادت **مثنوی**

چو هر فرزند پدر زو خشنود بود ... بسی دولت و حشمتش رو نمود
چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد ... ازو باد نکبت برآورد گرد

آورده اند که مالک دینار رحمه الله سالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات باز گشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از ان دیگری پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان

بده چه کرده است سید الاجل احمد بن محمد بلخی که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول حج
محروم ساخته اند مصرع بیچاره کسی کو شود از کوی تو محروم مالک بیدار شد و از آن اندیشه
تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان قافله میگردید تا احمد بلخی را
میطلبید ناگاه به خیمهٔ بزرگ رسید و دید که دامن خیمه برانداخته اند و جوانی زیبا روی پلاسی پوشیده است و بندی
بر پای وی و غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت ای مالک آن جوانی که در خواب
دیدی که حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشانهٔ محرومی منست مالک گوید متحیر شدم و گفتم
الله اکبر ترا چنین ضمیر روشن و دل صافیست هیچ ندانسته که این محرومی تو چراست گفت بلی از جهت آنکه
پدر از من ناخشنودست گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است گفتم کسی با من بفرست تا نزد پدرت
روم شاید که بشفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک خیمهٔ رسیدم دیدم سایه بانی نکو و فرشهای
ملوکانه انداخته و پیری خوش سیما و نورانی بر کرسی نشسته و خدم بسیار در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم
و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری نا خلفی که من از وی آزرده ام
گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد امروز روز بخشیدن
مظالمست و بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را بعذاب مبتلا سازی من مالک دینارم دوش چنین
بخواب دیدم و نزد تو آمده ام خدا و رسول را بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی درگذری و او را عفو کنی
پیر چون این سخن بشنید برخاست و گفت ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز
آمدی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او درگذشتم و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا
و ثنا گفتم و روی به خیمهٔ جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای گشوده
و پلاس از بر بیرون کرده و جامهٔ پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بمن افتاد گفت ای مالک
جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر دهاد که میان من و پدر صلح افگندی و ببرکت خشنودی پدر حج
ما نیز قبول کردند مثنوی آنکه تنت پارهٔ از جان اوست قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست
خدمت او کن که بجائی رسی برگ و هش تا بنوائی رسی و دعا و خوشنودی مادر زیاده از پدر

نتیجه میدهد و در دختر اثر میکند و در حدیث آمده که بهشت زیر قدمهای مادرانست یعنی هر که ایشانرا خدمت کند و حق گزاری شفقتهای ایشان بجای آرد به بهشت رسد **بیت** جنت که رضای ما درانست اندر ته پای مادرانست ❊ دوم دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صله رحم بجای باید آورد و آن از جمله واجبات اسلامست و صله رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در احادیث قدسیه هست که من رحمانم و اشتقاق رحم از اسم منست هر که آنرا پیوند کند من او را برحمت خود واصل گردانم و هر که آنرا ببرد از رحمت خویش منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه وحی کرد بموسی علی نبینا و علیه السلام که با اقربای خود نکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که احسان نمای بایشان اگر غایبند بسلام و دعا و اگر حاضراند با فقیران به صله رحم و عطا و با توانگران بزیارت و ثنا **بیت** بر خویش کشاده کن ره وصلت خویش تا از همه بیش باشی و از همه پیش ❊ دوم دیگر حق استاد معلمست هر که حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد در دنیا و عقبی برخوردار گردد و گفته اند حرمت استاد سیرت اوتادست و اوتاد جمعی از اولیا باشند که قوام عالم ببرکت وجود ایشان باز بسته **نظم** نگاهداشت کن حق استاد علم که بر همت اوست بنیاد علم اگر دولت مهر استاد نیست بهشت امید تو جز باد نیست مر استاد را هر که محکوم شد بسی بر نیاید که مخدوم شد ❊ دیگر حق آنها که قرب و جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در حوالی قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هر که بخدای و روز قیامت ایمان دارد گو همسایه خود را گرامی دارد و گرامی داشتن آنست که بدان مقدار که مقدور باشد نفع بدو رساند و ضرر خود و ضرر دیگران از و باز دارد و اگر درویش باشد هر روز از احوال وی استفسار نمایند آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانه توانگر بخانه درویش آمد و دید که آن درویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زبانی ایستاد و میل طعام داشت کسی او را مروتی نکرد و گریان گریان بازگشت و بخانه خود باز آمد پدر و مادر از گریه و اهتمام شدند و سبب پرسیدند گفت بخانه همسایه رفتم و ایشان طعام میخوردند و مرا ندادند پس درویش در هر نوبت طعامها گوناگون حاضر کردند چنانچه طریقه کودکان بد خو باشد میگریست و میگفت مرا از آن طعام که در خانه همسایه

میخورند میباید داو پدر درماند و بدر خانه همسایه آمد و او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو بکار نی
رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد توانگر گفت رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر من بخانه
تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را برانی تا گریه کنان باز گردد و حالا هیچ چیز آرام نمیگیرد و طعام
تمامی طلبد درویش زمانی سر در پیش افگند و گفت ای خواجه در ضمن این سریست از من مپرس که پرده من
دریده شود **قطعه** ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست خواجه مبالغه کرد که سر خود را باز گوی
گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم بر ما حلال بود و بر پسر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت
سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده
که فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ هر که درمانده بیچارگی و تنگدستی مردار بر وی حلالست و هر که درمانده نباشد
حرام بدانکه هفت روز بود که عیال و اطفال من طعام نخورده بودند و هیچ نوع چارهٔ آن نمی توانستم کرد امروز در فلان
ویرانه دراز گوشی مرده دیدم قدری گوشت از وی ببریدم آوردم و طعامی بختیم و میخوردیم که کودک تو درآمد
غیرت حال این نمیکرد که بسمع شما رسید **بیت** ترا شب بعیش و طرب میرود چه دانی که بر ما چه شب میرود
خواجه که این سخن بشنید بسیار بگریست و گفت واویلاه اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب
کند که در همسایگی تو چنین مردی بود و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت
و بخانهٔ خود آورد و از نقد و متاع که داشت یک نیمه بوی داد و شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
در واقعه دید که او را میگوید ای خواجه بدان شفقت که با همسایه کردی گناهان تو آمرزیده شد و در مال تو برکت پدید
آمد و فردا در بهشت همنشین من خواهی بود **شعر** دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را به ز بهر جنان همسایه بینی خویش را
و چون دار السلطنه مر پادشاه را بمنزله خانه است پس هر بینوا و محتاجی که دران شهر باشند ایشان احق جار
اند پس سلطان را از حال ایشان باخبر بودن واجب و این خبر مشهور است که حضرت یوسف عَلٰی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ
الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و نزارتر شدی سبب
این حال از وی پرسیدند جواب ندادی بعد از آنکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را

یعنی گزرانا ۱۲

درود وسلام ۱۲

تقریر فرمائید تا بمعالجه مشغول شویم گفت هفت سالست که بر مسند پادشاهی متمکن شده‌ام و زمام اختیار رعایای مصر بتصرف من باز داده‌اند و در مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جو سیر گردانم و نکرده‌ام گفتند این همه مشقت چرا میکشی گفت موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و می‌ترسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا فرموده اند رباعی

ای کرده شکم سیر ز انواع طعام یاد آر از آن گرسنهٔ بی آرام

تو شب همه شب بخواب و او ناله کنان خود گو که چنین روا بود در اسلام

گویند ملک صالح از ملوک شام شبها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتی و احوال هر کس تفحص نمودی شبی در زمستان می‌گشت بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی می‌لرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیا نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد در آمد و جامه با بدرهٔ درم پیش درویش نهاده بگریست و گفت شنیده‌ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح در آئیم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت بر ما مگشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید مثنوی

من امروز کردم در صلح باز تو فردا بروی مکن در فراز

من آنکس نیم کز غرور حشم ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت که تا سازگاری رود در بهشت

دیگر رعایت حقوق مهمانان لازمست چه مهمان هدیه باشد از نزدیک خدای و در حدیث آمده که هر که بخدای ایمان دارد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دار و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او نوعی سلوک نمایند که سبب آبروی وی شود و هر چه توانند از تکلفات نسبت وی بجای آرند قطعه

چون مشرف شوی بمهمانی هر چه داری فدای مهمان کن

در ره مردمی و دلداری هر چه دلخواه او بود آن کن

حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست حکایت مشهورست که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها بقبیلهٔ بنی قیس نزول کرد سید قبیله مالک بن عوف بود و او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بار گران را

و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود میفرمود که نیکو و توانند این سائلان که بار ما بخانه ما می نهند که هیچ دارید که بما دهید تا برای شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنچه ده برابر آن تسلیم شما شود **قطعه**

گرت شادی بهر دو کون آرزوست ۞ باحسان دل سائلان شاد کن
در آزادی ات باید از هر بلا ۞ فقیری ز بند غم آزاد کن

دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقرر ست که شفاعت سوال ایست بزبان تضرع و البته شفیع یکی از اشراف و اعیان خواهد بود و پس احترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که در بار عفو تجاوز از گناه مجرمان گویند بشنودن عادت اهل سعادت باشد ✤

آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیم ست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را درخواست می کنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را ببخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند بدین نوع باید کرد **بیت**

آنرا که چنین شفیع باشد ۞ قدرش همه جا رفیع باشد

در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای زیر دستان نشان رفعت قدر ست و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد آورده اند که یکی را بجنایتی موسوم کردند قصه او را در محکمه والی ولایت بعرض رسانیدند به حبس او اشارت فرمود و مدتی مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمایر محو شد هیچکس از وی یاد نکرد و بزرگی دران روزگار که بمزید حق گزاری و فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبتی داشت بوالی رقعه نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و مزلات اقدام ایشان از وظیفه مراحم اهل اختیار و عطف ارباب اقتدار ست و آن فقیر محبوس درمانده ایست محنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و میبدانم که کرم عمیم آن جناب در خلاص گرفتاران بهانه جویست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاکست بخلاص و نجات اشارات عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر جیب طهارت او نشسته است آب عفو و کرم میباید شست و اگر غیر ازین و معنی عقوبتی دیگر هست گناه او را به شفیعان باید بخشید **قطعه**

بجود شامل و انعام عام بر همه کس ۞ تر هست فضل چو خورشید و فیض چون باران
منه در آتش اندیشه بیگناهان را ۞ بآب عفو بشو نامه گنهکاران
وگر جز این و صفت هست حالتی دیگر ۞ بود برای چنین کس شفاعت یاران

سفارش کرنیوالے (interlinear gloss above شفیع)
بزرگی (gloss above احترام)
گنہ‌گار (gloss above مجرمی)
بلند (gloss above رفعت)
شائع کیا (gloss above رسانیدند)
درازی (gloss above مزید)
لغزشها (gloss above زلات)
مہربانیاں (gloss above میبدانم)
آلودگی (gloss above لوث)
گریبان (gloss above جیب)

چون رقعه بوالی رسید و بران لطف مقالت و حسن شفاعت اطلاع یافت در جواب نوشت که بیت

آنرا که ز روی لطف درخواست کنی کارش بصلاح آری و راست کنی

بوساطت شفاعت آن عزیز مشفق و شفیق صادق که از ریاض کلماتش روائح مهر و وفا میرسید و از مقالاتش لوامع صدق و صفا می‌درخشید از سر جرم کرده و ناکرده او درگذشتم و عنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساخته از مهلکه حبس آزاد کردم بیت

بفرمانت توان از جان گذشتن ز جرم کس چرا نتوان گذشتن

مقرر است که شفاعت را در جرایم حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت نباید و در قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُم بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شما را در نیاید و در سیاست طمغاج خانی مذکور است که جوانی را به تهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند بغایت صاحب جمال و آراسته بزینت خط و خال لطف ابداع ربانی صیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینه رویش را جلا داده و مصور صنع الهی صفحه رویش را بقلم زیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره‌گشائی کرده شعر

هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته‌اند

پادشاه فرمود تا بر سر چهار شهر دستش ببرند ارکان دولت فغان برگرفتند و اعیان حضرت بیکبار عمامها از سر برگرفتند که ای ملک از سر گناه این جوان درگذر و سیاست او را بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلی نیست خدای تعالی فرموده که دست دزد ببرید گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد بریدن حیف است و ما را بران دست رحم می‌آید گفت شما را بر دست نازک دزد نباید گریست در دل پرخون صاحب کالا نظر باید کرد تا این غم بر دل شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسیست که اندک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمتی کرده و اگرچه این وسیله بغایت اندکست اما نظر کرم آنرا بزرگ میسازد تا بدان بهانه فقیری را بنوازد آورده‌اند که شخصی خانه شخصی بکرایه ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت و ازان شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر که خانه بدو بکرایه داده بود برخاست و روی بجد او نهاد چون بدان شهر رسید از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد تا برسد خواست که ببارگاه درآید حاجبی ایستاده بود گفت چه کسی و بچه جرات بدین بارگاه درمی‌آئی گفت شناسای وزیرم و مرا آشنائی هست برین گستاخی می‌آرم حاجب

پرسید که چه آشنائی داری با وی گفت وقتی خانه بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظری در کار من کنند و مرا از
حضیض مذلت بذروهٔ عزت و حرمت برارد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل
وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این احمق تصور کرده و آمده که حق گزاری این از رعایتی ها بی بهره سر خویش
گیرد و همی بگیرد پیش قضا را وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع مینمود حاجب را طلبیده گفت با که سخن
میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم و وقتی خانه بکرایه بدو داده ام من او را ملامت می کردم که این
سخن مگوی و چنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی برو و او را
بیار که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد حاجب برفت و او را آورد وزیر او را تعظیم بسیار کرد و
دلنوازی بی شمار بجای آورد و احوال عیال و اطفال او پرسید و برای هر یک تحفه و تبرکی بزرگانه ترتیب داد
و او را بکام و با مرادی تمام بمنزل و مقام باز گردانید **مثنوی**

نورده از مهر و فا سینه را / سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش / یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند و با حصول امر او
مراجعت می نمودند شخصی در آمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمت است و هم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی
و مرا از درگه خمول بمدرجهٔ قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدامست گفت فلان روز در بغداد با کوکبه
دولت بر در خانه من گذر میکردی من بدر خانه خود آب زدم تا گرد بر جامه تو ننشیند نعمت آن است که برای تو بر
خاک ریخته ام و حق آن میخواهم **بیت**

کسی کو بر تو دارد حق آبی / فراموشش مکن در هیچ بابی

عبدالله پرسید که حق خدمت کدامست گفت در آن محل که سوار میشدی من ترا دیدم و بازوی ترا گرفتم تا سوار
شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حق تو ثابت است پس او را تربیت تمام داد **نظم**

بزرگانی که اهل اقتدارند / همه مسکین نواز و حق گزارند
ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست / ز همراهان فراموشی نه نیکوست
اساس مکرمت بر حق شناسیست / بصورت ناشناسی ناسپاسیست

دیگر رعایت حق کرم بر ذمهٔ اهل همم
از قبیل فرائض است یعنی کرم خود نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان اظهار
حقی کند از حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آنرا دانند و بروی منت نیاورند و رعایت حق کرم کرده.

چنان فرا نمایند که آن فریب خوردگان غلطت اند و آن غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت مروت است

آورده اند که یکی را از ندیمان زیاد بصری آوردند و به قتل او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم او را بربندد و بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد و مفید نیفتاد و توبه و استغفار و اعتصام نمود و سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوار است و قرب مزار و همسایگی او در شرع و عرف و مذهب فتوت اعتبار تمام است اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند و خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرماید که خون چون من ضعیفی ریختن محذور و نشانه تیر ملامت کردن از همچو توئی که در گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته و بر دامن اوصاف تو غبار ستم ننشسته بدیع و بعید است **قطعه**

مرا سهل است از جان دست شستن ... چه غم گر صد چو من نابوده گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران ... ترا گر آستین آلوده گردد

زیاد در فکر دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را با طراف و جوانب فرستاد هیچ وجه پی بسر کوی آشنائی نبرد گفت بیان کن تا همسایگی در کدام محله بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانه پدر من در بصره با خانه امیر هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر هم آستان بوده زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر است زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید **فرد**

لئیم نیم گنه با هزار عذر نه بخشد ... بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

دیگر رعایت حقوق رعایا بعدل و احسان است و حقوق اولاد و امرا و وزرا و ملازمان و سپاهیان و خادمان در باب آخر سمت گزارش خواهد یافت انشاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راه نمای دولت سرمدی **مثنوی**

مهر پاکان در میان جان نشان ... دل مده الا بمهر دلخوشان
نار خندان باغ را خندان کند ... صحبت مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود ... چون بصاحبدل رسد گوهر شود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و در هیچ حکمی بی مشورت ایشان نکردندی و ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال در کسری

در کشید و سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند
بودند همه حل و عقد کار ایشان مبنی بر کلام اهل علم و ورع بودی و در خلافت نامهٔ الهی مذکورست که پادشاه
کسی توان گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازمست خداوند قدرت کامله را
متصف شدن بحکمت بالغه و این اتصاف برین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر و تصرف درین جهان بیاموزد
و هرچه آموخته بکار برد و برین تقدیر او را مصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا سبیل باید نمود و از جاهلان
و غافلان و نادان احتراز باید نمود نظم

همنشینی که لطیف و کاملست ‌ ‌ راحت روحست و آرام دلست
وانکه نادان و غفلت وصف اوست ‌ ‌ صحبتش مانند زهر قاتلست

یونانیان از رسم آن بوده که حاکم
ایشان کسی باشد که علم و حکمت او از همه علما و فضلای زمان بیشتر بود یا کسی که منظور نظر و محکوم حکم دری علیم و حکیم
باشد تا از اثر صحبت او انوار فضیلت بر صفحات حال او لائح گردد که صحبت اثر عظیم است و در خبر آمده که همنشین نیک
مثل عطارست که اگرچه از عطر خود چیزی بتو ندهد باری از رائحهٔ او بهره مند گردی و مثل قرین بد مانند کورهٔ آهنگرست
که اگر بآتش آن نسوزی اما از دود بخار آن متاذی شوی مثنوی

در گذر از کورهٔ آهنگران ‌ ‌ کاتش و دود وی سد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او ‌ ‌ جامه معطر شود از بوی او

و از جملهٔ اهل علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم و عامل متدین که احکام شرع را نیک
ضبط کرده باشد و مسائل اصل و فرع را باهتمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس همایون از حلال و حرام و حدود احکام
سخن در اندازد و فرائض و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارت خوش می‌سازد تا برکت مسائل فقه و فتوی
بروزگار دولت سلطان وصول یابد شعر

گر نباید نگهبان از فقه و فتوی در میان ‌ ‌ منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان

و دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحب یقین که امور اخروی را یاد دهد و نصیحت دینی را از روی بازنگیرد و بعبارات کافی
و اشارات وافی او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و از اکتساب منهیات و ارتکاب محرمات منع کند و ناصح باید
که در نصیحت و ارشاد طریق تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل پند ندهد بلکه در خلوت و فرصتی که داند که سخن جایگیر
ست کلمهٔ از روی هدایت بگوید چه درین زمان صلاح وقت در نرم گوئی و خوش‌گوئیست و خلفا و ملوک در قدیم الایام
از علما و مشایخ سخنان تلخ می‌شنوده اند و از روی اخلاص قبول میفرموده اند چنانچه در کتب مذکورست

که هارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدا ترا سرایی است که آنرا
دوزخ خوانند و ترا دربان آن سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ بازداری مال و شمشیر و
تازیانه پس باید که بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطه ضرورت متوجه سیئات و محرمات نشوند و
ظالمان را بشمشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و
فسق باز آیند اگر چنین کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی پیش از همه
بدوزخ میروی و دیگران در پی تو هارون بگریست و دست شقیق را بوسید قطعه   نصیحت کان ز روی صدق گویند
بگوش هر که آید در پذیرد   چو جان دارد حدیث صاحب دل   روان اندر دل و جان جای گیرد
دیگر طبیبی حاذق مشفق که قانون علاج را دانسته و اغراض حکما را ذخیره خاطر داشته و در شفای امراض و ازاله
اعراض حاوی کلیات فن باشد و در افاضه انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید بیت
تازه گردد جان بیمار از دمش   روح را راحت رسد از مقدمش   تا همواره ملاحظه مزاج مبارک نموده
قاعده حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذا بالله علامت انحراف طبع اشرف مشاهده نماید فی الحال
بتدارک آن مشغول گردد و دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحائف زیج و تقویم را حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم
هیئت و تنجیم بدست آورده و در باب اختیارات و ملاحظه دقائق مسطورات و مندرجات آن بدرجه اعلی رسیده فرد
دوائر کره مهر و نقش زیج سپهر   محاسب قلمش در میکند تصویر   تا در طالع مبارک سلطان نظر کند
و تسییرات اوتاد و دلائل را تحقیق نموده از مرور هر یک بجد و دقیقه سعود و نحوس با خبر گردد و در وقت ظهور علامات دولت و
شوکت سلطان را براه شکرگزاری و سپاسداری دلالت کند تا بواسطه آن صفت بحکم بالشکر تدوم النعم
آن نعمت دوام و قوامی پدید آید و در زمان مشاهده امارات خطر و محنت او را بر دعوات و صدقات و ازدیاد خیرات
ترغیب نماید تا بوسیله آن صورت مضمون الصدقة ترد البلاء و تزید فی العمر آن بلیت مندفع
و آن محنت مرتفع گردد مثنوی   ای که خواهی کز بلا جان وا خری   جان خود را در تضرع آوری
پس باحسان برگشائی دست خویش   تا حجاب غصه برخیزد ز پیش   دیگر شاعری شیرین زبان بیان
که در فصاحت گوی از میدان سخن گزاران ربوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان بوده فرد

روز بازار فصاحت را رواج از نظم او　　صحن گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بو　　تا جواهر صفات سلطان در رشته نظم کشند

بر سر بازار اشتهار بجلوه آرند و باشعار آبدار نام ممدوح را بر صفحه روزگار یادگار گذارند **قطعه**

شاعران را عزیز باید داشت　　که از ایشان بقا پذیرد نام　　**شعر سلمان نگر که تازه ازوست**

نام سلطان اویس در ایام　　دیگر ندیمی تازه روی بذله گوی که بنکتهای لطیف و رنگین محافل را بیاراید و

بلطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بگشاید **بیت**　　طبع را لذت از ظرائف او

روح را بهجت از لطائف او　　و بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگانست **مصرع**

وَخَیْرُ جَلِیْسٍ فِی الزَّمَانِ کِتَابٌ　　نه ضمیر خواننده را از ملالیست و نه خاطر شنونده را از کلالی که بی سوم

وظیفه مصاحبت کنند و بی ناز و کرشمه مجالست نمایند **مثنوی**　　همنشینی به از کتاب مخواه

که مصاحب بود گه و بیگاه　　بهجت افزای جان و راحت دل　　هر چه دلخواه تست ازو حاصل

اینچنین همدم لطیف که دید　　که نرنجید و هم نرنجانید　　بزرگان گفته اند که جمیع خلائق

به عقل محتاجند و عقل به تجربه احتیاج دارد چه گفته اند که تجربه آیینه عقلست که در وی صور مصالح مشاهده میکنند

و تجارب را روزگاری ممتد و عمری دراز و فراغتی تمام باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار بادراک

این معنی وافی نیست چاره انگیختند و از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکنند و بی مرور زمان

تجربهای کلی بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند

و قصص و تواریخ گذشتگان را بهمت حصص محفوظ آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب

مکنت آنرا دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعه آن حکایات استفاده و استفاضه

نمایند تا بمضمون اَلسَّعِیْدُ مَنْ وُعِظَ بِغَیْرِهٖ از تجربه دیگران فائده گرفته باشند و بموعظت دیگران پند پذیرفته **نظم**

حکایات و احوال شاهنشهان　　روایات و اخبار کارآگهان　　دل و دیده را روشنائی دهد

بعلم و خرد آشنائی دهد　　ز هر گونه بابی سخن گفته اند　　بالماس تحقیق در سفته اند

بدوران بسی تجربه کرده اند　　بهر کار بس رنجها برده اند　　همان به که بر قول ایشان رویم

سخنهای پیشینگان بشنویم　　درختی که کشتند در روزگار　　بسی آورد میوهٔ نغز بار

بیا تا بدان با غم سازی بریم ٭ دمادم الم از جفای بدان خوریم

باب سی و نهم در دفع اشرار

چنانچه میل صحبت اخیار و ابرار در جلبیت اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازمست چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتایج نالائق ظهور مییابد صحبت نیکان سبب مزید دولت و مخالطت بدان موجب ملال و غمامت **نظم** با دولتیان نشین که خاری در صحبت گل شود بهاری ٭ با هرکه نه مقبلست منشین کز سرکه نگشت کام شیرین

و اشرار دو قسمند یکی واجب الدفع و یکی واجب المنع اما آنها که دفع ایشان بسبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی در نابودن ایشانست سه گروه‌اند اول دزدان که دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة لازمست و حکمت درین آن بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و دفع خورده کار و شریر مفسد را منکوب و مقهور و دفع دزدان و شرفتنه جویان کن از سر راه گذریان و رسازی تا راهها ایمن گردد و تجار از اطراف و جوانب ولایت تو تردد توانند کرد و انواع امتعه و رخوت جهت خرید و فروخت بیاید و همین سبب رفاهیت خلق گردد **قطعه** تا نگوشی بعدالت نشوی هرگز از ملک و سلطنت شادان ٭ راهها را ز دزد ایمن دار گر تو خواهی ممالک آبادان

حکایت از امیر المومنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الامارة نقل کرده‌اند که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت به تجارت جانب ملک ایران میرفتم و چهل جامه ابریشم دیبائی با من بود چون بحوالی این رسیدم دزدان سر راه گرفتند و مرا غارت کرده هر چه داشتم ربودند و من بعضی محنت خود را بدین شهر رسانیدم و بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون عرضه تظلم من بسمع نوشیروان رسید بر کماهی حالات من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزد را طلب کنند و دیبه‌ها را بازستانند من در آن وثاق می بودم و هر روز از مطبخ خاص خوانچه طعام ملوکانه می آوردند و پیش من می نهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بوثاق در آمدم جامه‌هائی دیدم نهاده و رقعه بر آن افتاده و کاغذی چهل تنگه زر سرخ در وی و بر آن کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند و رخت تو بتو رسید این چهل تنگه مزد چهل روز انتظار تست چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت نکنی

و از این حکایت معلوم میشود که ملوک رفیع القدر را در باب دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار بوده پس والی حلوان باید که راههای مسلمانان را از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد و هر که در راهی ایذا و آزار بتعرض مسلمانی گردد او را به نکال عقوبت عبرت دیگران گرداند نظم بر دست زند و سر راهزن

که ایمن شود راه بر مرد و زن — چو ره گشت ایمن شود کاروان
ز بهر تجارت بهر سو روان — وزان سو بسی نفع یابند خلق
دمادم بهر سو شتابند خلق — شود شهر معمور و ده نیز هم
ز آیینهٔ دل رود زنگ غم

و دزد و رنود و خونریز و اوباش فتنه انگیز در بلاد و قری بخیره روئی و تندخوئی دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بمحبت حفظ حال متعرض ایشان نشود و جز حاکم صاحب قدرت را بر ایشان دست نباشد پس قمع و قلع ایشان ضرورتست و در اخبار آمده که در شهر حلب رنود و اوباش بسیار شدند و مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر دادخواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع رنود و اوباش اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی از آن مفسدان را سیاست کرد آن جماعت منزجر نشدند و از کاری که می کردند باز نه ایستادند حال بدان رسید و کار بدان انجامید که ملک جامع مسجد نماز گزاردی [illegible] شب بجای آن نوشتند که ای مصلح خود را مرنجان که ما از آن جمله ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر بر آرند و ما کشتن خود را فخر خود میدانیم و ما زان هیچ عار نداریم نظم

ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست — شمشیر عشق تیز ز زنگ مزار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم — بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

تمکین که تو از کشتن ما به تنگ آئی و از کشتن خود به تنگ نیائیم مصلح که این خطاب خواند و دانست که با ایشان از در حیله و تدبیر در می باید آمد تا در زیر خط ایشان نوشتند که ما مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم فرو در حکم درایی بلند نرسی شما را مثل نیست

بر چنین مردان یکدل آفرین صد آفرین

حالا از هر چه رفت پشیمانیم و بمقام عذر خواهی در آمده و در صدد تربیت و تقویت ایشانیم والسلام حضار مجلس از این سخن متعجب شدند و او در خلا و ملا تعریف و توصیف ایشان و رندان مشغول شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان پشیمانیم و بغایت حیف است مردم دلیر و چالاک را کشتن چه رهزن

از این طایفه اند کی پیدا میشوند و من امروز بدیشان محتاجم که اهل قلعه روم یاغی شده اند و مرا در دفع
ایشان مهمی از آن کار می بباید شما اگر هوادار منید جماعتیکه پیشوا و سران این قومند بنزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ سازم
اثر تقویت ملحوظ سازم **نظم** از این نامداران با هوش و فرهنگ کسی را که بینم سزاوار جنگ
دهم مرکب و جوشن و مغفرش بگردون گردان رسانم سرش اکابر جلب گفتند که سردار و پیشکار
ایشان پیر سیست با چهار پسر حالا در پی کسب و کار می رفته اند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته اند مصلح
بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه واری خود را بدان پیر داد و پیشوای بارگاه
بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال گردانید بعد از چند روز که خاطر
ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم ایمن شد مصلح بفرمود که مرا به جمعی مردان خونخوار عیار پیشه احتیاج است
تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را پیش ما سیصد نفر گرد آرید که از دست وی کاری آید و معرکه حرب را
می شاید بیارید تا خلعت دهم و ایشان را بدلخواه ایشان تقویت کنم پدر و فرزندان بغایت خوشدل
و شادان بیرون آمدند از اطراف و جوانب سیصد تیم جبار و رند خونخوار در هم کشیده نزد وی آوردند فرمود
که ایشان را فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا خیاطان را طلبید سیصد جامه بتکلف بریدند و بدوختن
مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر بدفع
ایشان فرستاده و او بخلاف امر سلطانی دست ایشان را قوی میدارد **بیت** بجای خار گلبن می نشاند
بجای زهر شکر می چشاند اما چون شب درآمد سیصد مرد بیگانه فرزانه مردانه را مقرر کرد که سلاح
پوشیده در جامه خانه مستعد ایستاده باشند که چون نو دیدها بانجا درآیند هر یکی را بقتل رسانند و بایزیکه آنجا
آمدند دست بوس کردند اشارت شد که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و صف خدمت بسته
کمر ملازمت بر میان هواداری بربندند در این بجامه خانه همان بود و بقتل رسیدن همان پیر را با چهار پسر نیز کشته
و سرهای آن قوم بی سر انجام را بر نیزه کرده گرد شهر بگردانیدند و عرصه آن ولایت از شر فساد ایشان پاک شد
بیت بد اندیش مردم سر افگنده به درخت بد از بیخ بر کنده به شوم ستمگاران دل آزار که در تیرگی
الظلم ظلمات یوم القیامة در مانده قصد دل و مال مسلمانان کنند از مهمه بدیشان الا لعنة الله علی الظالمین

نیندیشند و نه از عقوبت خدای تعالی ترسند و نه از سیاست سلطان باک دارند دفع چنین کسان بر پادشاه واجب است
تا اثر شامت او بمملکت نرسد و نتیجهٔ وخامت عاقبت او دران ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم وخیم است
و جزای ظالم عذاب الیم **مثنوی** کار ظالم ملک ویران کردنست عالمی را دیده گریان کردنست
ای نهاده تیر ظلم اندر کمان که ز شمشیر بلا یابی امان اما قسم دوم که واجب المنع اند طایفه
باشند بصفتهای ناستوده معروف و بسیرتهای ناپسندیده موصوف و هر آینه ملاقات و مقالات ایشان
اهل دولت را زیان دارد یکی از آنها سخن چینانند که باخبار دروغ و راست میان جمعی گرد فتنه بر انگیزند و دوستان را
با یکدیگر دشمن سازند و در حدیث آمده که سخن چین در بهشت نرود و حق سبحانه تعالی در توریت با حضرت موسی علی نبینا
و علیه السلام گفت که ای موسی در قیامت سخن چین را ببینی بر پیشانی او نوشته که آیس من رحمة الله او
ناامید است و بی بهره از رحمت خدا و سخن چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است آنجا که میفرماید ان جاء کم
فاسق بنبأ و بزرگان گفته اند که چون کسی نزد تو خبری آرد که ترا فلان چنین گفت یا بجای تو چنین کرد
بر تو شش چیز واجب باشد اول آنکه او را راستگوی ندانی که حق سبحانه تعالی او را فاسق گفته است و سخن فاسق
راست نباشد دوم آنکه او را منع کنی از نمیمه که آن منکر است و نهی منکر واجب سوم آنکه او را دشمن داری زیرا که خدای
او را دشمن میدارد چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین دشمنان خدای تعالی آنها اند که بسخن چینی نفاق میان دوستان
افگنند چهارم برادر مومن گمان بد نبری که بعضی گمانها بوزر و وبال کشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس منهی عنه است
ششم هر چه سخن چین گوید چنان نکنی و قائل آنست که سخن چین را از نزد خود راه ندهی و سخن او را گوش نکنی **نظم**
سخن چین چو آمد در نزد خود جای که در یکدم کند صد فتنه برپای سخن چین را مکن نزدیک خود رام
که بد گوید ترا هم در سر انجام آورده اند که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را میخرید فروشنده
گفت غلام من عیبی دارد که سخن چین است خواجه گفت سخن چینی غلام چه خواهد بود او را بخرید چون روزی چند بر آمد
این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد و زنی دیگر خواهد خواست کدبانو ازین سخن متغیر و متاثر شد
غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر حیله و فساد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری میخواهم
غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه بخسپد استرهٔ تیز بردار و از موهای

که زیر محاسن او ستره بدست آرد بمن ده تا افسون کنم و محبت تو را در دل وی افگنم زن برین عزیمت راسخ
شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک میان تو
و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبر است غلام گفت زن تو
دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز
بنگر که چه می بینی مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته و دیده
ترصد برکشاد زن پنداشت که خواجه در خواب است استره بدست گرفته بیامد محاسن خواجه بالا گرفت تا موی حنجره
بتراشد خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد و بر جست و دست زن محکم
بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش باز کرده ببرید و اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص وی
بکشتند و بشومی سخن چین خاندان آن عزیز خراب شد **نظم** میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است
سیه چاه مرد اندرون بسته پای به از فتنه بردن ز جائی بجای
دیگر غماز اند دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنی است **بیت** ندیدم ز غماز سرگشته تر
نگون طالع و بخت برگشته تر
در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل
خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا
بر صحرا رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانروز است
که دعا میکنیم و مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد به اجابت نخواهی رسید زیرا که در قوم تو
غمازیست که شومی او نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگو که آن
غماز کدام است تا او را توبه دهم ندا رسید که من غماز را دشمنم چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی
توبه کنند او نیز در آن توبه کند موسی علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین
سرافراز مطلقا گوش به سخن غماز نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند در حکایات آمده که پادشاهی یکی را
تربیت میکرد گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید نزد من از همه
ملازمان مقرب تر باشی باید که سه کار نکنی اول دروغ نگوئی که دروغ گو در چشم مردم خوار و بی مقدار باشد و هم مرا

در پیش من ستایش مکن که من هیچ درا باز تو میدانم شوم سعایت منمامی و از غمازی بر حذر باشی و بدی سپاه و رعیت پیش من مگوی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر گردد ترسان شوند التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل ازین جهت بملک من راه یابد نظم

برآید ز غماز عالم بهم | خلل شاه یابد بخیل و حشم
ز غماز گردد جهان سرنگون | که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان | به تیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که نوشیروان روزی مجلس آراسته بود یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت من عفو کردم نظم

هر که غمازی کند نزدیک شاه | هم بنزد شاه گردد روسیاه
عالمی زو در آتش و دود ازو | نی خدا نی خلق خشنود ازو

آورده اند که یکی از روی غمز سعایت قصه نوشت بمعتصم خلیفه که فلان کس از معارف وفات یافته و از وی مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان شود تا کفاف طفل بگذارند و باقی بهم قرض بخزانه بسپارند تا چون بزرگ شود و بتسلیم نمایند حالا خزانه را توفیری حاصل و رفعتی باشد معتصم بر پشت رقعه او نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزد و بر مال میراثش برکت کناد و یتیم را بر نبات خیر پرورش دهاد و غماز را بلعنت خدا گرفتار باد مثنوی

مشو غماز کس نزدیک شاهان | بترس از آخر آه بی گناهان
که آه بیگناهان سخت گیرد | بسی کس را ز تخت و بخت گیرد

دیگر گروه صاحب غرض اند که در هر چه کنند و گویند غرضی داشته باشند نه از روی اخلاص و هواداری سخنی بعرض رسانند هوشمندان ملک آن وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض و ارباب اغراض احتراز باید چه صاحب غرضان از سر دعوی معنی لاف هوا خواهی زنند و جواهر حسنات را در رشته سیئات کشند و فعل جمیل دیگری را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند نظم

مده راه صاحب غرض پیش خویش | ز صاحب غرض بشنو سینه ریش
که او جمله تزویر و مکر و فن است | بگفتار دستان درون دشمن است

و چون معلوم شد که غرض گویان بتزویری که تدبیر نام کرده اند بدی را بنیکوئی برگذرانند و خوبی را بزشتی

در شمار آورند پس بی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید فرمود و در تنقیص کلام این قوم مبالغه تمام باید نمود نظم

چو ارباب غرض لب بر گشایند نکوئی را بزشتی می نمایند
بکلی تا سخن روشن نگردد کسی باید که پیرامن نگردد

اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافقند کدام فرقه نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کسیست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزت و خیانت موجب مذلت و اهانت و قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان بیت

مرد قانع بزرگوار بود طامع البته خوار و زار بود

دیگر باید که نیکو گوی باشد نه عیب جو که آدمی به نیکو گوئی همه حال محبوب و مقبول و بعیب جوئی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کارکننده باشد نه لاف زننده که در مصاف محترمست و صاحب لاف و گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجه وفاق مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفا بر طریق سنت باشد نه بر راه بدعت که تایید سنت آدمی را بروضه جنان می برد و داعی بدعت بهاویهٔ ضلالت و شناعت می افگند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود راه ندهند اول حسود که زهر حسد بهیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود بهیچ دارو دوا نمی یابد و گفته اند شعر

حسد نخلیست زنده کز و آتش بجان افتد چه جای جان که از حسد آتش در جهان افتد

و غایله حسد جامع مفاسد عادیه است از آن که نفس حسود بغایت خبیث ست و اوهام اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تام باشد ازین سبب حق سبحانه و تعالی فرمود که وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ اِذَا حَسَدَ یعنی پناه آرنده بخدای از شر حاسد و در حدیث آمده که حسد حسنات بنده را بخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس الامر حسد دلیل این صفت شنیع است از خست جبلت و اعلال از دنائت همت و خباثت طبیعت در وجود آید که نتائج جهل اند و ازینجاست که اظهار این صفت بر نقصان عقل دلیل روشنست نه بینی که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد بیت

درین غصه جان میسپارد که که بهر چه دارد وجود آن کسی

ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهر آلود غم و غصه تجرع میکند و هرجا پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند و مثلی مشهورست که الحسود لا یسود و حسد را نظم

حسود را حسد او بسست در عالم که در بلا و غم و رنج داردش هر دم
حسود دیگران آتشی بر فروزد چو نیک در نگری خود در آن میان سوزد

و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر

جانوری پدید امد که هر کرا چشم بروی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر چند تن از حکما چاره جوئی کرد هیچکس
چاره آن ندانست و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست باخر ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار گفته بود که من
چاره انگیخته‌ام و تدبیری کرده‌ام که این بلا [بدی ۱۲] مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرموده تا آیینه ساختند
بمقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود و در گردونی ترتیب داد و آیینه بر پیش گردون بست خود در پس آیینه
بر گردون [گاری ۱۲] نشست و گردون را روی بدان موضع کرد که آن جانور بود و جانور بوی آدمی شنیده بدان طرف
متوجه شد و نظرش بر آیینه افتاد و صورت خود را دید و چون بنزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را از آن حال
آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک جانور بعد چندین سال در
عالم از قدرت الهی بواسطه بخارات متعفنه [بدبو ۱۲] که در زیر زمین محتبس بود حالا بر روی زمین پیدا شده و در چشم او
زهر قاتلیست که نظرش بر هرچه افتد فی الحال هلاک شود من آیینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آیینه افتد عکس
آن نظر هم بوی راجع شود و اثر آن در وی سرایت کند و بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه
حال حسود است و شر حسد هم بوی باز گردد و بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده [سماجاتا ۱۲] والنار تأکل نفسها ان لم تجد
حطبا تأکله یعنی آتش که هیزم نیابد خود خود را میخورد تا هیچ نماند و هم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند
کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل مردود خلق و مبغوض ایشانست چنانچه سخا پوشنده عیب‌هاست بخل پوشنده
هنرهاست و گفته اند نظم

مرد هر چند در هنر کوشد — بخل آن جمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز — در کریمان پاک جان آویز

و در جامع الحکایات آورده اند
که سلاطین مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد چنانچه منقولست که عمرو بن لیث وکیلی
داشت مردی بخیل بود وقتی میوه‌ها را سفر بر عمرو گفت میوه هر کجا یابید بخرید و خرج کنید روزی عمرو جشنی
ساخته بود و محفلی آراسته در آن محفل سلطان که از اطراف و جوانب رسیده بودند همه جمع آمدند و مجموع
اسباب ضیافت مرتب مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه بسیار بیاور او اندکی
بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو میوه بسیار بیار گفت میوه تفنن برسیده مانده است اگر گوئی بیاورم عمرو بغایت
منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن حرکت انفعال مرا داد که هرگز تدارک آن نتوانم کرد

بیت هر دو یک کار بر هنر دارد عیبی نبود ز بخل بدتر سوم از آن جماعت که لائق [صحبت]
نیستند مردم دون همت و سفله باشند و چون همت سلاطین عالی باید پس مردم دون و سفله در خدمت
ایشان نشاید و گفته اند که سفله از ممسک و بخیل بدتر باشد زیرا که بخیل آن باشد که کرم ندارد و با کسی اما
از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم نکند و سفله نه خود خورد و نه بکسی کرم کند و نخواهد
که کسی با کسی کرم کند آورده اند که پادشاهی بود بغایت جوانمرد و بخشنده روزی با یکی از ندیمان
خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم به یکی بخشم تو چه میگوئی گفت این مقدار مال بسیارست این مبلغ
بصد کس بسست گفت اگر نصف از این عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیارست گفت ثلثی توان بخشید
گفت هنوز زیادتست گفت ربع چه میگوئی گفت هنوز روی در کثرت دارد القصه بر عشر قرار داد که
صد هزار درم باشد گفت اگر چه بسیارست اما بیک کس میباید داد پادشاه فرمود که ای بی دولت من
میخواستم که این مبلغ بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع درآمد که
ای ملک من خطا کردم سلطان از کرم خود بگذرد سلطان فرمود تو سفله نه لائق عقوبت نه قابل خلعت
هم خود را زیان دادی و هم مرا زیان من آنست که اگر آن مقدار مال بتو بخشیدمی در سخاوت علم شدمی تا انقراض
ادوار صیت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو آنست که از چندین مال محروم شدی اکنون نه دهم
دهم که بخشش خبر آن قرار دادی بستان و دیگر در مجلس با چنین سفلگی مکن نظم
سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد مگسی را بجام سفله سیه رو بود و بد نهاد
خاک سیه بر سر هر سفله باد چهارم از آن غیبت گرانند که ذکر هر کس در میان آید خواهند که از فسادی
آن چیزی باز گویند اگر آن بیان در قسمت غیبت باشد و اگر غیر واقعست هم بهتان باشد و هم غیبت و در خبر آمده
که عقوبت غیبت از زنا سخت ترست حق سبحانه تعالی در قرآن فرموده که بعضی از شما بعضی را غیبت نکنند
ایا دوست دارد کسی که گوشت برادر مرده خود را بخورد و این غایت تهدیدست و ازینجا معلوم میشود که
غیبت گویان مانند مردار خوار باشند و هر که رائحه انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردار بگریزد بیت
از غیبت مردمان بپرهیز وز مردم عیب جوی بگریز آورده اند که یکی از پیغمبران

غیر مرسل بود چیزها و جواب بدو نمیفرمودند تا امی شنید شبی در خواب دید که چون بامداد برخیزی در فلان صحرا
گذر کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور دوم چیزی که بینی پنهان کن سوم چیزی که در پیش آید نگاهدار چهارم
را نا امید مگردان پنجم چیزی که در نظر در آید از و بگریز چون بامداد شد برخاست بدان صحرا که مامور بود روان شد
اول چیزی که پیش آمد کوهی بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این همه را چگونه توان خورد اما
چون حکم خداوندست ازین چاره ندارم بطرف کوه روان شد که کوه را بخورد چون نزدیک رسید دید که کوهی
بدان عظمت لقمه خرد شده بود و آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خدای تعالی بجای
آورد از آنجا پیش رفت طشتی دید زرین براه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان کنم پس در زیر زمین
حفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بر بالای او ریخت و بگذاشت و برفت هنوز دو قدم نرفته بود که دید
آن طشت بر روی زمینست دیگر باره بیامد و حفره دورتر کند و پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر
آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن مبالغه زیاده نمود باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند
که پنهان کن من کار خود کردم و آنچه فرموده بودند بجای آوردم از آنجا در گذشت مرغی دید که از بازی هراسان
شده بشتاب می پرید گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای منست پیغمبر او را در گریبان خود پنهان
کرد فی الحال باز خشم آلوده و گرسنه برسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم و صید من
پناه بتو آورد و من بغایت گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت مرا گفته اند که این نگاهدار
و دیگر را نا امید مگذار اکنون چه کنم کارد برکشید و قدری گوشت از ران خود ببرید و بسوی باز انداخت باز
گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر پیشتر شد مرداری دید افتاده و گندیده شده از وی بگریخت
اما چون شب در آمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها معلوم گردان ندا رسید که
آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شده بخوردی آن خشمست اول عظیم نماید و چون بخوردی شیرین تر از
شیر شهدست دوم آن طشت زرین که هر چند نهان کردی آشکار میشد خیرست هر چند کسی خواهد که نیکی را
مخفی بدارد البته ظاهر شود و آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو آرد در پناه گیری و هر کس ترا امین کنند
خیانت در امانت و امانداری یعنی چهارم آنست که چون کسی از تو چیزی طلب کند بکن تا حاجت او روا گردانی

پنجم آن مردار گنده که وی غیبت بود زنهار از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را باطل گرداند نظم

هر آن غیبت هیچکس نه زبان | که طاعت ز غیبت فتد در زیان
به غیبت طاعتی کم شود | ز غیبت گری کار بی‌هم شود

و صحبت ملوک باید که از لوث غیبت گر و بهتان گوی پاک باشد و چنانچه
گفتن غیبت حرامست شنیدن آن نیز روا نیست که عذاب غیبت شنونده برابرست با عذاب غیبت کننده

گوش و زبان در ره غیبت منه | از بد کس گوش و زبان پاک به

و قبل از زین نکته در باب غیبت گفته
بود ششم از کسانی که سزاوار درگاه ملوک نباشند مردم ناحق شناس و غدار ناسپاسند که حقوق ولی نعمت را
شکسته و نعمت را کفران پیدا سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دولت آشنا و بیگانه دور و نجبت ایشان
بیدار باشد و دولت ایشان پاینده قطعه

کسی کو بیفکند نعمت فراموش | از و کردن فراموشی صواب است
از آن کو حق نبیند از پی سیر | که روح از صحبت او در عذاب است

نقل است که منصور خلیفه گفته که
هر تیغ زبان که در شکر گذاری کند باشد و را بزبان تیغ تیز باید داد نظم

حق نان و نمک تبه کردن | بشکند مرد را سر و گردن
با ولی نعمت از بدن آید | گر سپهر است سرنگون آید
حق شناسی بزرگوار کند | ناسپاسی ز پای درفکند

هفتم دروغگویانند و کذب پیشه
هیچکس پسندیده نیست و دروغگویی نزد سلاطین آبرو باشد در کتاب اخلاق رکنی آورده که
در مجلس فضیل بن بیان وزیر که یکی ندیمان داشت یکی ثاقب سیاستی واقع شد قدم مزاح و مطایبه بر بساط
انبساط نهادند کار از مخاطبه بملاعبه انجامید و مهم از ملاعبه بمضاربه رسید چنانچه بعد مدّه دست ندیم عمامه از سر
ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده اثر غضب بر چهره وی پدید آمد وزیر گفت از چه چیز خشم گرفتی میان ما
از اینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس چون آب ریخته شد فضیل گفت کار
بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل کن که آبروی تو در پیش من آن روز ریخته شد که گفتی
من او را یک شب از مرو به نیشابور رسانیده و در شبانگه نیفه اند نظم

میفروز هرگز چراغ دروغ | چراغ دروغ نگیرد فروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی | کز آن رو شود آب جوی

هشتم مردان بسیار گوی پریشان سخن نیز لایق خدمت نیستند زیرا که هر که بسیار کلام کند او را قدری نماند

ودر خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود بزرجمهر گفته است که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود و تلقین
پادشاه بجنون او یعنی بدیوانگی او یقین بدان که دیوانه است و در مثل آمده که آنکه شاید همه را که بسیار گوی بیهوده گو
باشد منقول است که حواریان حضرت عیسی علی نبینا و علیه الصلوة می گفتند که ما را پندی ده که بدان
کار کنیم و بهشت یابیم فرمود که هرگز سخن مگوئید گفتند این صورت میسر نشود گفت هر گه که سخن گوئید جز خیر
مگوئید و بسیار گفتن دل را تیره گرداند

مثنوی

الهی از صرفه ز رسمی کنی
هرزه گفتار کن ار سی کنی
چند زبانت درم است برنج
پاس سخن دار که آنیست گنج
گفتن میناند و ترک حیاست
قول مو بحقیقت انبیاست
هرچه به هنگام نگوید کسی
تا نشی از گفت نکوتر بسی
نی همه گفتار ز انسان خوش است
هرچه پسندیده بود آن خوش است

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان
فرمود که بسی قرنها باید که این چنین مجمعی دست دهد باید تا هر یک سخنی بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه سخنان
میباشد و دریغ بود که این اجتماع بغرق انجامد و ازان اثری بر صفحه روزگار یادگار نماند **فرد**

ویژه رای کسی خوبی کن خوش سخنی
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان اشارت بکسری کردند
اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار حقیقت بیان نماد و گفت بسا که بر سخن
ناگفته پشیمان نبوده ام و بسا سخنان گفته شده که بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در خزانه خیال نظر
فرموده این نقد تمام عیار نثار مجلس همایون نمود که آنچه نگفته ام توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن قادر نبودم که نفی
هر تیر سخن که از شست بیان گشاده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون از
تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین نافه سر بیان بگشاد و بدانچه این شمامه مشام حضار
مجالس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگویم او زیر دست نیست من بر غالبم و چون گفته شد
من زیر دست اویم و او زبردست نیست بر وی چیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده فکر است مشاطه
مشیت را اختیار باقیست اگر خواهد بر عروس لطفش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون از
حجاب بیرون آمد و پرده از جمال برداشت دیگرش بخلوتخانه خفا نتوان فرستاد و رای هند از رای

گفتار خود این گل خوشبو واین ریحان دلجو چیده بنزهت گاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر نهج صواب است
یا در معرض خطاست اگر صواب است قائل در عهدهٔ آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نی اگر خطاست
هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولی ست **قطعه**

به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی — ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا
خموشی خموشی خموشی خموشی

وحکمای متاخرین گفته اند خموشی به از سخن بدست وسخن نیک از خاموشی **قطعه**

نظر کردم بچشم عقل و دانش — ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز — ولیکن هر مقامی را مقالی

باب چهارم در تربیت خدم و حشم

واین باب مشتمل بر دو قسمت قسم اول در تربیت ملوک مر متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان سلاطین را
رعایت باید فرمود **قسم اول** حکما گفته اند سلاطین را از ارکان دولت واعیان حضرت وسائر
ملازمان ومتعلقان گزیر نیست از برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرصهٔ زمین در قبضهٔ تسخیر وی
باشد وجمعی از آدمیان در قید تصرف او باشند مراد او را ضرورست که نظر در جزئیات وکلیات مملکت خود
بر قانون احتیاط بکند واز روی یقین بغور امور رعایا وزیردستان برسد وحال هر یک از اعیان واوساط
مملکت خود کما حقه بداند ودر تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه گوش بسیار وچشم بیشمار
درکارست پس باید که جمعی مردم دانا وهوشمند نیک سرشت وبی طمع بلند همت ملازم وی باشند
تا او مالک گوشها وچشمهای همه باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود وبدیدهٔ مجموع در حقائق مهمات نظر
کند وهر آینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع ومشاهدهٔ اطوار گوناگون بمثابهٔ سمع وبصر اند رعایت کلی باید کرد
تا از کار خود باز نمانند وپیوسته بایصال اخبار وعرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر
ازین نیست که اخبار اطراف ولایت وصورت حال رعیت از سلطان منقطع گردد ودر کتاب سراج الملوک
آورده اند که نوشیروان از موبد موبدان پرسید که زوال ملک در چه چیز است گفت در سه چیز اول در
پوشیدن خبرها از پادشاه دوم تربیت مردم فرومایه سوم ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن
میگوئی جواب داد که چون خبر ولایت ورعیت از سلطان انقطاع یابد واز دست دشمن فارغ وغافل

باشد هر کس هر چه خواهد کند و چون او بی‌خبر است انواع فتنه از هر گوشه سر برزند و مملکت در راه اهل فتنه رود و دیگر
مردم دون و ارذال چون تربیت یابند از دنائت همت بر جمیع مال حریص باشند و بهر کس طمع کنند و قدر اکابر و اشراف
نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو گذارند و دلهای خلایق بسبب این اخلاق رنجیده شود و لاجرم همه به رنج مبتلا گردند

تا از مربی و مربّی خلاص می‌نماید و از اینجا گفته اند زوال الدولة بارتفاع السفلة چون سفله با تربیت
دست یابد دولت روی به تنزل نهد که گفته اند **مثنوی** گر سفله بجاه دست یابد
بازار ملک شکست یابد دونان نه سزای جاه باشند بل درخور بند و چاه باشند
و دیگر عمال چون عمال بر رعیت ستم کنند [illegible] ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت ملول و متنفر
گردند و بدخل سلطان کم گردد و علوفه لشکر کم شود چون لشکری علوفه نیابد سر از خدمت تابد و اگر دشمنی پدید آید
یاری ندهد کار ملک [illegible] دست برد و در بنیاد گفته اند **نظم** ظلم عامل جهان خراب کند
دل سلطان [illegible] را کباب کند اندر آرد بکار ملک شکست دامن عاقبت رود از دست
نوشیروان [illegible] را اشنا گفت و فرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دیگر گفته اند که قصر سلطنت را چهار قائمه
است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی منتظم نگردد اول امیری که اطراف مملکت را محافظت کند و شر دشمنان را
از شاه و رعیت باز دارد دوم وزیری که مؤنات سلطان و ملازمان وی را انتظام دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه
خرج کند سوم حاکمی که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و فجور را
مخذول و مقهور دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت
سلطان عرض نماید و فی الجمله جمعیکه سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف اند چون امرا و ایلچیان و سپاهیان
و مانند آن یا اصحاب قلم اند چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و تربیت مجموع اینها از روی اجمال انست
که همه را بچشم شفقت و عین عاطفت ببیند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشند از ایشان باز ندارد
و هر کدام از عهده مهمی که بعهده وی مفوض شده باشد سالم برون آید و کار خود بر وجهیکه باید و شاید بسازد او را نوازش
فرماید و هر که در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد اول او را بنصیحت متنبه گرداند و اگر منزجر نگردد به فضیحت و گوشمال
[illegible] اظهار [illegible] ملازمان [illegible] ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصا[illegible]

و آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگاه دارد که کسی با او در مرتبه شریک نباشد تا میان ملازمان حقد و حسد پیدا نگردد و اگر هم بعضی از ایشان بنزاع و جدال انجامد بزودی دفع نماید تا مادهٔ خصومت قوی نگردد که از ایشان فسادات کلی روی نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سررشتهٔ مملکت وابسته بنزاع امرا و وزراست نظم

چو یکدل نباشند اعیان شاه ۔ شود کار شاه و رعیت تباه
ز ارکان دولت نزیبد نزاع ۔ که استیزه آرد علی الانقطاع
ستیزه بجائی رساند سخن ۔ که ویران کند خاندان کهن

بهمن از حکیمی [چنگره ۱۲] پرسید که اساس هیبت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان بر خدم ظاهر باشد بقهر بگیرد تا دلیر نشوند و بلطف در گذارد تا ناامید نگردند و در نگارستان آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که نرمی و آهستگی اگر کاری میسر شود در آن وقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر بخشونت و سختی [درستی ۱۲] حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود که جراحت التیام نتواند بود که بهم نیش احتیاج پیش [سخنی ۱۲] افتد از آنکه مرهم قطعه

همیشه ره لطف نتوان گرفت ۔ در ابرو فگن چین بهنگام خویش
نه بینی که مرهم نیاید بکار ۔ چو گردد جراحت سزاوار نیش

حکما فرموده اند که هر کرا سلطان خواهد که تربیت کند تا بارها نقد حال وی را بر محک امتحان نزند و عیار کار وی را تمامی نداند بدیدهٔ تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت نامستعدی [ای بی استعداد ۱۲] را تربیت کرده اند و چون اخلاق و احوال وی اطلاع حاصل شد بالضروره در همان وقت از نظر انداخته اند و برداشتن و زود بیفگندن سطوت سلطنت را مضرتها در این باب گفته اند قطعه

هر کرا میل تربیت داری ۔ امتحان کرده بایدش یک چند
اگرش هست قابلیت آن ۔ علم دولتش برآر بلند
ورنه قابل بود دلبند مساز ۔ تا بزودی نبایدش افگند

و چنانچه برداشته را بزودی بیفگندن مناسب نیست بزودی خشنود شدن از کسیکه بر وی خشم گرفته اند هم محمول بر خفت است چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه ظاهر گردد آورده اند که وزیری یکی از خلفا با ندیمی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمه شنید که مناسب نبود فرمود که او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی ببرید در گوشهٔ کاشانه بنشست بناکام شربت تلخ صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت بیت

دلا از حال تلخ خود جزع مکن زنهار ۔ صبور باش که نیکو شود بآخر کار

کهونت گهونت پینا ۱۲ — بیقراری ۱۲

اما چون مدت مهاجرت بر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصه خود را نوشته یکی از محرمان حضرت خلافت
داد تا بوقت فرصت بموقف عرض رسانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب حرمان باشد
گفت چون چنین است چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون راه دهند خلیفه فرمود لِکُلِّ اَجَلٍ کِتَابٌ هر کاری
بوقتی بازبسته است و هر مهمی بزمانی موقوف مانده که تا زمان آن مهم در نیاید و وقت آن کار در نرسد جهد
و کوشش فائده ندهد **بیت** تا در نرسد وعده هر کار که هست سودی نکند یاری هر یار که هست
بعد از یکسال او را طلبید و خلعت داد و گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند همان نظر اول روی بگردد
زیرا که چون حال و منال و اعتبار و اقتدار یافت او را بدرجه اول باز نتوان برد و اگر خواهد که او را خرد گرداند
بشکستی و تاوانی در پی آن کار باید رفت و الا خللها پدید آید **بیت** بر اتش میاور بیکبار گی
که جان را کشد بیچار گی نوشیروان از بزرجمهر پرسید لائق تربیت کیست فرمود کسی را تربیت
باید کرد که ادبی دارد و نسبی و هر که نسبی نداند و محکم کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ رجوع باصل خود میکند
و در **حکایات آورده اند** که مردی بود زنگی نام از خاندان بزرگ با نسبی عالی و ادبی کامل کنیزکی رومی
خرید نوشابه نام بسیار بدخوی و بغایت بهانه جوی و ستیزه روی زنگی بملک یمین در نوشابه تصرف کرد پسری از و
متولد شد روزی حکیمی در صحبت زنگی نشسته بود فرزند زنگی حاضر شد زنگی او را کاری فرمود آن پسر فی الحال
برخاست و روان شد چون گامی چند برفت بازگشت و در مجلس آمده نشست حاضران متعجب شده گفتند
اقبال اول را چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود آن حکیم بخندید و گفت زنگی خواست که فرمان
برد نوشابه نگذاشت اثر هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی و سیاهی فرزند به پدر و به نوشابه هویدا شد و در روایت
و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و در غبار حکیم فردوسی فرموده **نظم** درختیکه تلخست وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بهیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد و گفته اند نفس خبیث تا به در ون
آبروی خود و بردن نست چه جای است بر کسیکه از نطفه خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدی که
بجای کسی که با وی نیکی کرده باشد **فرد** بد اصل را اگر کسی تربیت کند در جیب خود چو نه کسی مار پرورد

نکتهٔ دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه برای هر کسی منصبی معین کند تا همه ملازمان امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نیز نفرماید که چون شرکت پدید آمد عمل بمراد ساخته و پرداخته نگردد قطعه

نه یک کس تواند که سازد دو کار — که آنرا پسندند ارباب هوش
دو کس نیز در یک عمل ضایعند — که دیگی بشرکت نیاید بجوش

و چون از تربیت اجمال فراغتی روی نمود نکته‌ای از تفاصیل آن مرقوم می‌گردد و مقدم بر همه تربیت اولادست و در ذخیرة الملوک [نام کتاب ۱۲] فرموده که فرزند امانت حقست نزد والدین و در عرصهٔ محشر مطالبهٔ حقوق این امانت خواهد بود و چون این امانت آئینه ایست که صور جمیع نقائص و کمالات قابلیت در جوهر طبیعت او را بهر چه میل دهند مائل گردد پس بضرورت در تربیت او سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده متصف گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول آنکه او را بنام نیک تسمیه باید کرد که اگر نامی ناموافق باشد مدت عمر از آن در کراهیت خواهد بود دیگر دایهٔ او بغایت معتدل مزاج و خوشخوی و پاکیزه سرشت باید و در خبر آمده که شیر دادن طباع را متغیر سازد و چون مدت رضاع [شیرخواری ۱۲] تمام شود مردم پاک دین نیکو خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعت او باوصاف آن خادم مستانس [طبیعت ۱۲] گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب و اکل و شرب مایلست در آنها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم پرهیزگار و دیندار تعیین باید فرمود تا او را تعلیم قرآن و احکام شرعی درآموزد و علمیکه او را در دین و دنیا نافع باشد از و باز ندارد و بهترین تادیبی آنست که او را از مجالست صبی که مفسد و کج طبع باشند نگاه دارند و با مردم خوش ذهن لطیف طبع مصلح مصاحب سازند و دائم در پیش وی علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار و بد معاشران را مذمت کنند تا کراهتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن تمیز رسد مردی بزرگ عالی همت صاحب تجربه را که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب خدمت و برخاستن و نشستن و آمدن بوی آموزد و در آن کوشد که آثار ادب و حیا و علو همت و تخلق باخلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت آید سپاهیان جگردار و استادان کار دیده را امر کنند تا آئین سواری [گھوڑا چڑھنا ۱۲] و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند چون بزرگتر گردد بخدمت مشائخ و صحبت علما و التفات کنند تا از نظر بزرگان دین مستفیض گردد که همت ایشان اثرهای کلی میباشند نظم

هرکه ز دولت اثری یافتست — از دل صاحب نظری یافتست
همت مردان چو درآید بکار

چون بحقیقت نگری کیمیاست   هر نظری کز ره صدق و صفاست   برگ گلی تازه برآید ز خار

دیگر امرای دولت ایشان که رکن اساس ملک‌اند و تربیت ایشان بران وجه شاید کرد که هیبتی بقواعد
تعظیم ایشان را بنیاد و دست ایشان در تصدی مهمات کلیه ملکی و مالی قوی و مطلق باشد و در جمیع اموری که بآن
محتاج باشند ایشان را مدخل دهند تا هیچ مهمی بی رای و تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که درباب امر ملک و مال
بموقف عرض رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت تمشیت مهماتی که متعلق بدیشانست از امور خواه ایلچی
و لشکریان و ملازمان شرف التفات ارزانی دارند منصب ششم در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد در حالت
هر پادشاهی از اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخنگوی نیکوروی صاحب جود و بزرگزاده
باید تا آبروی فرستنده خود نریزد و هر کس که رسولی فرستند مناسب آنکس باید فرستاد چنانچه حکیم فرموده بیت

رسول توانا توانا فرست   بدانا هم از جنس دانا فرست

آورده‌اند که چون مهلب خوارج
را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولی مالک نام بخبر بحجاج فرستاد حجاج گفت مهلب را چون گذاشتی
گفت در حالیکه دوستان او ظفر یافته‌اند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت شفقت
پدرانه بر فرزندان گفت حال فرزندان او چونست گفت همه خوشند گفت که در رزم چونند گفت جان را
در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه‌اند گفت مال را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل
و فضل چگونه‌اند گفت چون دائره که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این
مرد سخن را بحد کمال رسانیده و مهلب را در دل او وقعی و در چشم او حشمتی حاصل شده و از آداب رسول
و عقل او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستنده او قطعه

رسول ار فرستی حکیمی فرست   که کار ترا باشد از وی بسی
شنیدی که آن مرد دانا چه گفت   فارسل حکیما و لا توصه

اما تربیت لشکریان از جمله ضروریاتست و فائده ایشان چهار چیز است اول قوت و هیبت پادشاه دوم
دفع دشمنان سیوم ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راهها و ایشان را چهار شرط بجا باید آورد اول آنکه
از فرمان سلطان بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند سیوم آنکه
با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان با همه ایشان یکسان

باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد و دوم مرتبه هر یک نگاه دارد سوم مردان کارزاری را تربیت
نیکو کند و در میان لشکر سرفراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را بهره مند گرداند
و از پادشاه قباد منقولست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که بهر چند وقت تفقد حال ایشان
باید کرد چنانچه خداوند باغ تفحص (جویاسے ۱۲) (کھوج ۱۲) بستان می کند و هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاهها باز میستاند
آنرا می برد و دور میسازد و هر چه از و نفعی متصورست نگاه میدارد و تربیت میکند و در میان لشکریان
نیز جمعی باشند که از ایشان هیچکار نیاید ایشان را علوفه (خوراک ۱۲) را دادن ضایعست اسامی آنها را از دیوان ازراق
محو باید ساخت و تربیت مردم کاری باید پرداخت و بوجهی علوفهٔ ایشان باید داد که بطریق اعتدال باشد
چه اگر معیشت ایشان تنگ گیری ملول و متفرق شوند و ممکن که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان
فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده نظم

سپه را باندازه ده پایگاه — مده بیشتر بال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر — کند بد دلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست — نه بگذارشان در خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه

دیگر وزرا که ایشان پیرایه ملک
و خزانه مالند و اگر فهم والی مملکت بی وزیری متمشی گشتی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از خدا درخواست
که از برای من وزیری از اهل بیت من معین ساز (جارسے ۱۲) و آن برادرم هارونست و بدو پشت من قوی گردان
پس معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکتند وقتی که مستجمع خصال مرضیه و اخلاق (بسندیده ۱۲)
زکیه (پاکیزه ۱۲) باشند بیت

از وزیرے که او نکو سیر است — ملک را زیب و زینت دگر است

و تربیت ایشان آنست که بتشرف التفات سلطان معزز و بعز عنایت خاقانی مشرف باشند تا در چشم
خاص و عام مکرم و معظم نمایند و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد و کسی در مهمات مالی
بی استصواب ایشان دخل ننماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و اصلی باید دانست چه ممکنست که کارها بقلم
ساخته گردد که بشمشیر میسر نگردد بیت

قلم رخنه جائے تواند کشید — که شمشیر نتواند آنجا رسید

روزی در میان وزیری و امیری در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم و تو

صاحب قلم ملک را بشمشیر توان ستد نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست شود نه بشمشیر ابن ماجر السمیع سلطان
بسیار رنجیده و ورا بخدمت طلبید و وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را
ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نی دوستان را و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید
و هم برای دفع دشمنان دیگر اصحاب سیف را هوس ملک داری پدید آید و بر ولی نعمت خروج کنند
و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر نشود و دیگر اصحاب سیف خزانه سلطانی را خالی بسازند و اهل قلم پر کنند
و محل دخل عزیزتر از محل خرج باشد قطعه

در خانهٔ وزیر بجز همت منگر که آن
در جویبار ملک نهالیست بهروری
حیف است اگر تربیت نکنند
آن شاخ را که میوهٔ او همت معتبر

اما تربیت مقربان و ایلچیان و محرمان حکومت آنست که هر یکی را بمهم خاص نامزد فرماید و بمهمیکه منسوب بکسی باشد دیگری را دخل ندهد و قدر
خدمت هر یک بشناسد و فراخور آن در بارهٔ او عاطفت نماید و ایشان را ابدا بشاه دلیر نگرداند که هرچه خواهند توانند گفت
و حجاب سطوت و مهابت از پیش بر ندارد و همه را در مقام ادب و مرتبهٔ حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان
بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا نکند تا کسی که امین نباشد و چندین بغیبت ناز بوده باشد سخن ساخته
و بر خود را بادی در میان نهاد و چون ملازمان ملوک بر یکدیگر رشک و غبطه میبا شند سخن هیچکدام در بارهٔ دیگری
استماع ننماید مگر نمود و همه را بدوستی و موافقت با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود
که مخالطت با یکدیگر ایشان در امور انتظام سلطانی دخلی تمام دارد چنانچه شمه ازین سابقاً ذکر یافته قطعه

ملازمان سلاطین چو یکجهت باشند
مهم مملکت و مال برقرار بود
و گر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند
اساس جملهٔ مهمات بی مدار بود

اما چون غلامان و بندگان درم خریده مر خداوند خود را بمنزلهٔ دست و پای
و سائر اعضا اند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که باعانت دست دران حاجت افتد قائم مقام
آن غیر بوده باشد و کسیکه سعی کند در کاری که قدم دران رنجه باید کرد و مشقت قدم کفایت کرده باشد و کسیکه
بچشم نگاه دارد چیزی را که نظر دران صرف باید کرد زحمتی از بصر باز داشته باشد و باقی برین قیاس پس وجود این
جماعت [illegible] باید کرد و انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا در بارهٔ ایشان بکار باید برد و چه ایشان را
نیز ملال و فتور و ماندگی در خدمت پدید آید پس در کار فرمودن ایشان انصاف رعایت باید فرمود

وچنان باید که با معیشت ایشان از خورش و پوشش خللی راه نیابد و اصل آن است که ایشان را منظر خاص مخصوص
سازد که اقدام بر اعمالی که بایشان مفوض است از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال و در کتب
حکمت آورده اند که خواجه نشاید که بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت بجای آرد و هوادار
کند که خود را از مفارقت مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهوی و خطائی براند خود را در خدمت عاریتی شناسد
و هیچ راه گذربان و غریبان معاش کند و نه در هیچ کار اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم شرط شفقت نگاه دارد و اصل
در بندگان صفت حیا و نجیبیت و این از همه صفتها در کارتر است و اگر از بنده اثر کردی و دزدی حیله دریافته شود
زود دفع باید کرد و چون یکی از بندگان به خیانتی فاحش و گناهی زشت ملوث گردد به تادیب و تعذیب قابل اصلاح
صلاح در آن است که او را از روی نفی کند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند و فساد او از
بدیگران تعدی نکند **قطعه** صحبت مفسدان و بدفعلان مردم نیک را تباه کند
هر که با او یک همنشین گردد جامهٔ خویش را سیاه کند و اگر از بندگان یکی از ارباب دولت
که ملازم سلطان باشند شکایتی از خواجهٔ خود نزد سلطان آرد در چیزی که شرع را در آن مدخلی نبود زود منع
او لازم است چنانچه در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامی در غایت
حسن و جمال سر راه سلطان گرفته بود چون موکب شاهی رسید غلام زمین ابوسه داد سلطان از روی کرم
عنان حشمت باز کشید و بزبان لطف و مرحمت پرسید که چه حاجت داری گفت شاها بنده را آنکس که از
ترکستان می آورد در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان میبرم تا سایهٔ عنایت بر روزگار تو اندازد و من بامید
این بشارت و نوید این اشارت کربت غربت و خواری بندگی تحمل میکردم و پیوسته بمضمون این بیت **بیت**
گرم هزار غم از روزگار پیش آید چو روی شاه ببینم دلم بیاساید خوشدل میبودم اکنون که بدین
شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و مدتیست که مرا در خانه پنهان میدارد و این ساعت فرصت یافتم
و خود را بسر راه افگندم بخت یاری و سعادت مددگاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم و امیدی که در دل
داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکم است سلطان فرمود تا غلام را ادبی بلیغ کردند و او را بکسی سپردند
که این ایلچی حسن رود و بگوید که هزار دینار بغلامی میتوان داد چرا صد دینار بدربانی نمیدهی تا بر در خانه نشیند

ونگذارد که غلام تو بی اجازت از خانه بیرون رود یکی از خواص پرسید که غلام را عجب بسیار فرمودند سلطان محمود
اگر نه آن بودی که هزار دینار حسن ضایع میشد بفرمودمی تا از سیاستش بند و نیم زنند چه اگر غلامان را فرصت دهند
هر غلامی که از خواجه برنجد همین شیوه پیش گیرد و شکایتی نا موجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل و مهمل بماند

مثنوی

چو از خواجه خود برنجد غلام　　بداد و هد شرح با خاص و عام
به بهتان و غیبت گشاید زبان　　که تا خواجه را افکند در زبان
غلامی که بهتان بود خوی او　　مبیناد چشم کسی روی او

قسم دوم ازین باب

در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرافراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و دیگر
گماشتگان و متعلقان باید دانست که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید که
سیرت او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود که رعایت
چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود
چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب حق پنج شرط است اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل نامتناهی
که در باره او واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد **بیت** شکر نعمت نعمت افزون میدهد
مفلسان را گنج قارون میدهد　دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آنرا بر خدمت پادشاه مقدم
دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود **آورده اند** که ابو منصور وزیر پادشاه طغرل مردی دانا
و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی بعد از آن بخدمت
سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد سلطان او را بتعجیل پیش خود طلبید کسان پی در پی آمدند و او از
سجاده بر نمی خاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت گشاده او را نزد سلطان به بدی یاد
کردند که ایشان غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد و مانند این کلمات در میان آوردند بمرتبه که آثار غضب
در بشره پادشاه ظاهر شد تا چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان بروی
بانگ بر وی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بنده خدا ام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری
نمی توانم آمد سلطان بگریست و او را محمدت بسیار گفت **نظم** بنده گشته خدمت حق ز دست

خداوند را بندگی کن که هست   سر پادشاهان گردن فراز   بدرگاه او بر زمین نیاز

سوم آنکه رضای خدایرا بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود خشم دیگران او را از زیان نیاید و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بری خشم گیرد خشنودی همه خلق او را سودی نرساند فرد

چون خداوند از تو خشنود است   خشم دیگر کسان ضرر نکند

مشهور است که بزرگی در مجلس یکی از خلفا بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه به مهمی اشتغال داشت و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخاست که نماز گزارد یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه به نماز برخیزد گفت حکم خدای را موقوف حکم دیگری نباید داشت گفت بنشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدا حاصل شود از غضب مخلوق چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن متعرض را از نظر تربیت بینداخت شرط چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است که هر که از خدای بیش ترسد همه کس از و بترسند پنجم آنکه بخدای امیدوارتر باشد که به پادشاه که هر چه میدهد او میدهد امید کرم کسی باید بست که هیچ امیدوار از در رحمت او باز نگردد بیت

محالست گر سر برین در نهی   که باز آیدت دست حاجت تهی

آثار رعایت جانب پادشاه را نیست پنج شرط است اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتگاری چه ملوک را همتهای عظیم و حالتهای بزرگست که بدان متفردند از غیر خویش و آن بدان سبب است که مظهر سلطنت الهی واقع شده اند و از ین جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس باین معنی که این صورت ایشان مقتضیست از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هر چه کنند طریق استقلال و تفرد رعایت نمایند و هر چند اساس سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیادت بود و برین تقدیر استغنای ایشان طالب آنست که مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند بیت

چه در خور آید ترا چون جمله هر چه هست تو دار   مگر شفاعت عجز و نیاز مندی ما را

دوم تحمل محنت و مشقت و ریاضت کشیدن و بر هر کاره صبر کردن چه خدمت ملوک مبنی بر زحمت باشد در کتب حکما مذکور است که ملازمت سلطان جامعست میان دو ضد محنت و آسایش و طلب راحت و لذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سوم آنکه هر چه اندیشد و کند و گوید باید که در آن مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد

چهارم بطریق ملایمت و تلطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بتعریف و توصیف در دل وزیر بر گزیند و بهر وجهیکه مصلحت داند او را از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی شود او نیز دران مظلمه شریک باشد در عرصه حشر که ندای اُحْشُرُوا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا وَاَزْوَاجَهُمْ برآید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و عتاب در آرند در اخبار مذکور ست که یحیی و اطی خطاطی بغایت زیبا نویس بود و اولاد خلفا نزد او خط مینوشتند و تعلیم میگرفتند روزی نزد وزیری تعریف کردند که یحیی قلم را نیک می تراشد او را طلبید فرمود تا قلمی برای وی تراشد یحیی قلمی باحتیاط تمام تراشید وزیر بدان قلم توقیعی نوشت خط او بهتر از پیشتر نمود یحیی را خلعت و هزار دینار انعام فرمود یحیی خلعت پوشیده و زر بقبضهٔ تصرف در آورده از مجلس بیرون آمد و چون بدر بارگاه رسید فی الحال باز گشت و گفت اَیُّهَا الْوَزِیْرُ یک صنعتی برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا آرم وزیر قلم بدست وی داد قلم را شق کشید و سر قلم بشکند و زر و خلعت پیش وزیر بنهاد وزیر فرمود تا چه شد گفت چون بدر گاه رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که اُحْشُرُوا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا وَاَزْوَاجَهُمْ یعنی حشر کنید ظالمان را با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روی ستم چیزی بر کسی نویسی و من که قلم تراشیده ام دران شریک باشم و بعتاب الٰهی گرفتار گردم **قطعه** یار ستمگار مشو ای عزیز تا که از آن قوم نباشی تو نیز پنجم آنکه پادشاه را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس رسد چه بهترین انعام آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جا بتابد و چون سحاب سحاب که بهمه زمینها میرسد از بزرگی پرسیدند که خیر بر چه باید کرد و بهترین خیرها کدامست فرمود که خیر بر همه باید و بهترین آن بود که بروی تازه باشد و منت با آن همراه نباشد آورده اند که معن بن زائده کرمی عام داشت و در وقت بخشش بغایت خندان و تازه روی بودی عزیزی را پرسیدند که آیا ابر سخی ترست یا معن بخشنده تر جواب داد که سخاوت معن از ابر بهتر و بیشترست گفتند بچه دلیل گفت بآن دلیل که هر چه ابر دهد گریان دهد و هر چه معن دهد خندان بخشد **قطعه** تازه روئی و انبساط و نشاط در سخاوت عظیم معتبرست مرد بخشنده را بوقت سخا تازه روئی سخاوت دگرست ششم تا بر کسی وثوقی تمام نداشته باشد و بارها صفات او را امتیاز نموده باشد او را پیش پادشاه تعریف نکند و ستایش ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زراقی نزد یکی از نواب

سلطان سنجر آمد گیسوها گذاشته و قدری جامهٔ کعبه آورده گفت من مردی ام از اهل بیت رسالت امسال به حج
رفته بودم و جهت سلطان حج گزارده ام و بر سر روضهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم برای بقاء دولت و ارکان
دولت او بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده ام اگر بخدمت سلطان رسانی هر آینه از تو ممنون وار شوم و بدین بشارت
که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را
تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانید سلطان
را دست بوس کرده بر حاشیهٔ بساط بنشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر اصفهان فرمود که کی
حج کردی گفت امسال قضارا ایلچی از نزد حاکم اصفهان در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید و نگاه برا او کرد
گفت ای شاه من این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از لولیان آن ولایت و بیشتر از ایشان
موی بر سر دارند و من همه این سال وی را در اصفهان میدیدم در روز عید اضحی بدر خانهٔ من آمده بود و به طلب
گوشت قربانی سلطان بغایت متأثر شده روی بآن نائب کرد که نیک سیدی نادار و حاجی بزرگوار
بخدمت ما آورده آن نائب خجل شده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت سلطان
نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و در آن باب تفحص تمام بجا آوردی غبار خجلت بر چهرهٔ حال او ننشستی
و از نظر جهان پادشاه محروم نگشتی قطعه

مگو وصف کسی نزدیک شاهان / مگر وقتی که او را نیک دانی
که گر نبود بدان وصفی که گفتی / ببینی در انفعال آن نمانی

هفتم هر چه داند که پادشاه را بدان
میلیست از اسپ و نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق استدعا چنان کند
که بنظر قبول رساند هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش چشم و گوش و تمام جوارح
و اعضا متوجه سخن وی باشد و چنان نکند که یک کلمه از وی فوت شود و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بر جانبی دیگر
نیندازد و به سخن کسی مشغول نشود و هر چه سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون ببینند
که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر نظر یا به سخن میل کند از روی غیرت بروی خشم گیرند و اگر در آن محل
ظاهر نکنند اثر آن بمرور ظهور کند و خطرات بدان مترتب شود نهم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی نکند یعنی
سر نگوید که هر که بحضور او دو تن سر گویند که او نداند و نشنود و نفرموده باشد او را خیالات بسیار رو دهد و انواع

گمانها برد و علت که از ایشان کینه گیرد و در صحبت سلاطین این معنی را مبالغه بیشتر می‌باشد ممکن که حساد و اهل فساد
خاطر نشان پادشاه کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هواخواهی ایشان خللی پدید آمده
و در آن قصد می‌باشد چون سلطان بیند که در مجلس با یکدیگر سرگوشی می‌گویند کلام صاحب غرضان موثر می‌افتد نظم

سخن پوشیده گفتن در محافل — نباشد شیوهٔ دانا و عاقل
که از طرز ادب بسیار دور است — نشان غفلت و مکر و غرور است

دهم باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند او سبقت نکند و جواب ندهد تا آنکس که از وی پرسیده جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن سوال که بدیگری متوجه است حمل بر
بیکساری و بی‌وقاری او کنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم و او از غیر من سوال کند
و او باشد که من جواب بهتر گفتنی دانم جواب بگو که آن نشانهٔ استخفاف است هم سائل یعنی نه آنستی که او که سوال
باید کرد و هم مسئول یعنی استحقاق این سوال ندارد و درین باب نکته دیگر هست که اگر سلطان گوید از تو
نمی‌پرسم این پاسخ جواب توانی گفت و از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضا از جماعتی
پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو شوند و در سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران
گویند و عیب و هنر سخن بدانی پس آنچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن والا خاموش بنشین مثنوی

سخن نیفتد اندر جواب سخن — نگر در خطا و صواب سخن
اگر نقد تو بیغش آید بیار — گران مایه افزوده گرد و عیار
وگرنه در اظهار عیبت مکوش — مرآن را بستر خموشی بپوش

یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید و خاموش
کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته باشد یا آنکه سخن مستحق درازتر گوید و دوازدهم آنکه اگر سلطان او را بر چیزی
وقوف دهد مطلقا تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت و محرمیت آن بودی با او
گفتندی پس مبالغه در وقوف بر آن متضمن غضب سلطان است قطعه

با تو سری گر نگویند از نامحرمیست — هر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار
چون کسی را در درون خانه رفتن راه نیست — با متعلقات درون و پیش و بیرونش چه کار

سیزدهم باید که در تحفه و هدیه و عطیه که نامزد وی شود استغنا ننماید از پادشاه اگرچه محتقر باشد زیرا که اندک سلطان
بسیار است و استغنا نشانهٔ خوار داشتن عنایت پادشاهیست و هیچ عاقل این نکند که فیضی از سایهٔ الهی بتوجه او

گرد داز خود دور کند **بیت** هرچه از پیش شه آید خوش بود اندک و بسیار او اکش بود

چهاردهم از طریق امانت قدم بیرون ننهد که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتیست
که مردم عزیز را خوار سازد یکی از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هرچند سفله باشد و با کسی که خائن
باشد دشمنی دارم اگرچه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که
امانت ندارد و حق سبحانه خائن را از محبت خود بی بهره ساخته ان الله لا یحب کل خوان کفور پانزدهم
بدانچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرصست **نظم**
حرص و حرمان قرین یکدگرست حرص از جملهٔ خلقهای بدست مردم از وصف حرص خوار شوند
در قناعت بزرگوار شوند شانزدهم در حضور و غیبت سلطان بر ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت
نماید و اگر از کسی کلمهٔ بشنود که مشتمل بر ترک ادبی باشد بنسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند
و اگر منزجر نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متیقظ نگردد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت
گیرد و با او هیچ وجه سخن نگوید هفدهم کاریکه بدو مفوضست بران مداومت نماید و از مهمیکه متکفل آنست غافل نشود
و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هرگاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت رسد و از مواظبت بر حضور
و از ملازمت دائمی که موجب ملالت باشد احتراز کند هیجدهم اعتماد بر محبت و رضای سلطان نکند و بسیاری
خدمت خود نیز واثق نبود چه غرور جاه خدمت را فراموش میگرداند و دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که
مرا نزدیک تو حقیست یا سابقهٔ خدمتی دارم بلکه بتجدید ملازمت تاکید دعاگوئی و لواحق فرمان برداری
سوابق حقوق از نزدیک وی تازه دارد و بر وجهیکه آخر آن اول را احیا کند چه سلاطین حقی را که آخرش از اول
منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت دار نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت میشناسند نوزدهم
محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا کرده شود
مقبول افتد عرض حاجت نیز چون بمحل افتد روا شود **بیت** حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین پادشاه پیدا شود
بستم آنکه اگر سلطان او را عزیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک او مقربند یا غیبت قدیمی دارند تقدیم نجوید و خود را

از ایشان در پیش مفگند که ازین صورت بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال توان کرد چه شاید
که پادشاه را با آن کس که بر وی تقدیم می جوید انسی و الفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد که سلطان حق آنرا
ضائع نگرداند چون آن کس بدفع طالب تقدم برخیزد پادشاه جانب وی گیرد و او را مغلوب سازد و او در
انفعال و خجلت بماند **قطعه** برانکس که او خاص سلطان بود تقدم مجو گرچه باشی عزیز
اگر چه ترا عزتی شد پدید ز اعزاز او هم بر اندیش نیز بست[21] دویم باید که از ستم سلطان
نرنجد و غلظت و درشتی ایشان را بدلجوئی و دلخوشی قبول کند چه گفته اند عزت پادشاهی و سطوت
فرماندهی زبان را گشاده گرداند با غراض مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان مواسا باید کرد
و اگر از روی نازی که لازم سلطنت ست کسی را دشنام دهند باید که بدعا پردازد **مصرع**
دشنام بگو دعاست تنها و اگر درشتی کنند آن را بملایمت حساب نماید **مصرع**
تا دل بوفا کردم هر چند جفا دیدم بست[22] دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب سلطان افتد
البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد در دل خود راه ندهد و وجه گناه را با خود گرداند **فرد**
هر چند جفا کند شکایت نکنیم گوئیم که جرم از طرف ماست هنوز و بعد ازان اجتهاد کند و تلطف نماید
تا سببی که بدان ازاله خشم توان کرد مهیا سازد بست[23] سوم اگر سلطان بر کسی خشم گیرد یا نزد وی متهم شود
باید که ازان کس تجنب نماید و با تهمت زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست ننماید و ایشان را
ثنا نگوید و تمهید عذر خواهی نکند تا وقتی که غضب سلطانی نسبت ایشان ساکن گردد و مهید عاطفت
و مرحمت و مهربانی پدید آید انگاه بروجهی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید بست[24] چهارم آنکه
در پی رضای سلطان بود و چنان سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز میسر ست یکی آنکه هر چه
پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی که مخالف شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او را بستاید سوم محامد او را
ظاهر گرداند چهارم مساوی و قبائح او را بپوشد بست[25] پنجم کتمان اسرار ست این عمده همه شرطها و اصل همه
ادبها باشد پس هر که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آرد و طریق احتیاط در نگاه داشت
کمال اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلع اند نیز روا نائی پوشیده دارد تا بصفت کتمان که

پدید آید آنگاه ستر پوشیدن بر وی آسان شود و چون سلطان حال این کس اطلاع یابد اگر ستری فاش گردد
تهمت بر وی نیفتد چه سر مکتوم نی آنکه کسی فاش کند از احوال ظاهر[۱۲] بفراست علوم شوان کرد و از بعضی شهادات
نیز مفهوم میشود و در اثنای این حال کسانیکه دران سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهای بد بدیشان
پس چون کسی بدین صفت مشهور شد که محرم اسرار است و هیچ سری از و ترشح نمی کند ازین گمانها او و دیگران
اگر عیاذا بالله باشد که کسی ضعیف بود و تحمل کتمان سر نمیتوانند کرد سر او در معرض تلف است بیت
چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش[۱۲] که گر سر بایدت سر را فرو پوش آورده اند که پادشاهی بزرگوار
از حکیمی عالیمقدار وصیتی طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیت ها درین دو کلمه شریف مندرج است که
التعظیم لامر الله والشفقة على خلق الله فرمان خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو مگذار و باعی
ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن یک نکته که هست پیش همگیان اصل سخن با حق به ادب باش و عبادت میورز
با خلق برفق باش و نیکی می کن پادشاه گفت در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی
بدن انسان آسان کاری نیست مگر در کشتن سه کس که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری
که خرابی ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد سوم خائنی که سر تو آشکار کند و در حکایات آمده که نوشیروان را
گفتند فلان کس سر تو آشکار می کند فرمود که او را در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند قطعه
هر که سازد سر سلطان آشکار زیر خاک تیره پنهان بهتر است سر نگهداری سرت ماند بجای
زانکه حفظ سر نگهبان سر است آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم
باید که با کسی نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و پیش از انکه از و قصدی ظاهر گردد در صدد
دفع او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادر من هر چه دریابی خبر بمن رسانی آن کس قبول کرد
و چندی طلبیده آن حال با برادر او بگفت و آن برادر از وی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی
که مرا خبردار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد تا عاقبت برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که
بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید حکم کرد که سرش بردارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر برادرم
آشکار کردی و با وجود آن همه انعام که در حق تو فرموده و ترا محرم اسرار خود ساخته تو سرش را نگاه نتوانی داشت هر ...

هیچ اعتمادی نماند پس او را به قتل رسانید بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ هلاک افتاد فرد

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن اما در رعایت جانب جود و همت شرط

مرعی باید داشت اول از جائی که چیزی نباید ستد نستاند و بجائی که نباید داد چیزی ندهد تا در دنیا بدنام و

بی‌مقدار نباشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفع بدی کند از همه کس و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد

که اعتبار هر کس بقدر همت اوست ع باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که بصفت علو همت آراسته

است آیینهٔ نفس نفیس خود را بطمع مال و منال دنیا که بغایت خسیس است خوار نگرداند و باندک فایده جاهی و یا مالی

غرض شریف خود را بر باد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقام خست و خواری بماند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد

و نه بر خلق امام حجة الاسلام فرمود که عجب بدبختی باشد که برای رضای مخلوق خود را بخشم خالق گرفتار گرداند

و بجهت فراغت سلطان چندین مظلمه بر گردن خود گیرد و نفس عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد

قطعه از برای رضای خلق مکن خویش را مستحق خشم خدا حیف کز بهر راحت دگران

تو در افتاده به رنج و عنا پنجم قدر اختیار بداند و قیمت آن را بشناسد و چنان سازد که پیش از

صدمت زلزال فوات و قبل از هجوم جنود هادم اللذات بیت زان پیشتر که مرگ بناگه فرا رسد

خورشید عمر بر سر کوه عنا رسد ذکر جمیل و اثر خوب از و یادگار بماند ششم با اختیار و جاه خود مغرور نگردد

و تکیه بر عزت اعتبار نکند که روزگار بی‌وفا به جفاجوئی و تندخوئی معروف است اندک زمانی عهدنامهٔ

دولت کطی السجل للکتب در نوردیده شود و رقم نا امیدی بر صفحهٔ اختیار و کامگاری کشیده میگردد

نظم مشو مغرور بال و جاه و دینار که دنیا پایدار و چون تو بسیار فادهم بگذرست و واگذاری

بدشمن هر چه داری و اسبابست هفتم بدان مقدار که ممکنست با همه نیکوئی کند که فایدهٔ تقرب ملوک

و اختیار روزگار و سلاطین آنست که تواند احسان بعام و خاص رساند و در پرتو آن از مائدهٔ جاه خود نوالهٔ فیض

چشاند و یقین باید دانست که هر که نیکی میکند با خود میکند یکی از اکابر دین فرموده که من هیچ وقت با کسی نیکی

نکرده‌ام مردمان پرسیدند که علی الدوام فیض احسان و انعام شما عالمیان را شامل است و اهل این شهر مشمول نعم و محظوظ

کرم شمااند معنی این سخن که میفرمائید که من با هیچکس نیکی نکرده‌ام روشن سازید فرمود که در آیت گفتم

حق سبحانه در کلام معجز نظام خود برین وجه فرموده إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ اگر نیکوئی کنید
نیکوئی کرده باشید بانفسهای خود پس چون خاصیت احسان راجع بانفس محسنست پس نیکوئی با خود کرده باشم
و جانب بد نیز همچنین است وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا واگر بدی کنید هم بانفسهای خود کنید چه عقوبت بدی شما باز میگردد نظم

نکوئی کن چو اکنون هست دست — بدی بگذار اگرچه قدرتت هست
که نیکوئی نکوئی آورد پیش — وگر بدکنی بد آیدت پیش

اما رعایت طرف رعیت باید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت
نه همین صفای پادشاه و متعلقان اوست بلکه مقصد اقصی رعایت عباد و عمارت بلاد است پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم
مهمات باشد و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجای آورد
و بامداد و مساعدت چنان سازد که از کار خود باز نمانند و از جای خود جدا نشوند دوم شر ظلمه را از ایشان مندفع سازد که
بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفندست و اهل اختیار بر مثال شبان و پادشاه مالک گوسفند همچنان که
مالک اغنام را بشبان سپرده تا از دو وجه آنها را از زیان گرگ نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را فربه کند و نتایج
و ثمره آن حاصل آورد همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیزهای ضرر کننده و گرگان ستمگار نگاه دارند و آنچه
صلاح دین و دنیای ایشان دران باشد بران دارند و از منافع و مکاسب ایشان خبری به پادشاه رسانند نه آنکه
از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند نظم

توئی راعی اینهم غنیمت شمار — غنم را ز گرگ ستم باز دار
نیاید بنزد یک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسپند

و چون کلمه چند از آداب جمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از آداب امرا و وزرا و اهل قلم و ندما مذکور شود
اما امرا را باید که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق تعالی بدان قدر که خواهد که خلق خدمت ایشان
کنند نخواهد که خدمت خدای کم از ان کند پس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود با خلق ثابت داند خواهد که استحقاق
مخدومی حق با خود. بیت

گر جانب حق نگاهداری — حق نیز ترا نگاه دارد

دوم حفظ حقوق نعمت باید که حق ولی نعمت فرو نگذارد و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجه بد
دارد و از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند و در نظر همه کس بی اعتبار باشند و هیچ ناسپاس کافر نعمت
بمراد نرسیده و بعاقبت به نکبت و خذلان گرفتار شده نظم

حق نعمت نگاه باید داشت

حرمت پادشاه باید داشت هرکه روتابد از ولی نعمت بخت از وروی تابد و دولت
گفته‌اند علامت مردی آنست که از ولی نعمت اگر وهی و مضرتی رسد آنرا در مقابله فائده و منفعتی که از و
گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکر نعمت بجا آورده باشد **فرد** نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن
نشاید چون منی را بهر زخمی زیار رفتن آورده‌اند که خواجه غلامی داشت کافی و خردمند روزی آن مرد با
آن غلام بباغی رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی رسید و خیاری باز کرده بدست غلام داد غلام پوست
باز کرده برغبت تمام تناول نمود چنانچه خواجه هوس کرد مقداری ازان طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود
گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوردی گفت ای خواجه این خیار تو هم بدادی از دست تو بسیار
چیز شیرین خورده‌ام و شرم داشتم که بیک لقمه تلخ روی ترش کنم **فرد** از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم
یک شربت تلخ از تو بچشیم باک نباشد خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم
آزادش کرد و انعام بسیار فرمود سوم از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال کنند نه از شاه یعنی
چون قربت از برای خود سعی نمایند تا مال بدست آید و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس است و هر کسیکه
طمع در محبوب کسی کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته‌اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس
منافع مثلاً عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سؤال فارغ باشد و هم منفعت رسد چه نفع بملوک
باید جست از ملوک چهارم باید که غرض وی از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی بارگاه باشد
نه تجمل نفس خود چه این نوع بادب نزدیکتر است و بحق شناسی لائق تر بلکه استیفای آن اسباب بصورت
مشقت و تجشم حذر کند از تشبه نمودن به پادشاه در چیزی که او بدان متفرد باشد از منازل و ملابس
و مآکل و مراکب یا چیزی که لائق ملوک بود و بس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که آن چیز
در معرض زوال بود و او بسبب آن در ورطهٔ هلاک افتد ششم باید که بر هر کاری که از سلطان صادر
شود که نه مخالف شرع بود او را مدح گوید و آن کار را بخوبی ستایش کند **بیت** اگر شه روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین و همه عقلا را معلوم است که هیچ کار نبود در دنیا که آن را دو وجه
نباشد یکی حسن و یکی قبیح پس وجه حسن هر کاری طلب کند و آن را حواله به پادشاه

نماید و اگر انکار مصلحت نباشد بعد از آن بتدبیر حکیمانه خاطرنشان کند ششم اگر سلطان رائی زند که مخالف
نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تذلل باید نمود و به تحقیق باید دانست که او
سلطان و آن کس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وی مساعدت و مطاوعت خود
طلبد هفتم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام پادشاه قدم از حد خود فراتر ننهد و در آداب
ابن المقفع مذکور است که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان و اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را غلام شناس و چندانکه
او در تفضل و تعظیم افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزای بیت شاه اگر لطف بی حد راند
بنده باید که قدر خود داند و باید دانست که اگر از امیری که در غایت اختیار و نهایت اقتدار باشد
صورتی در وجود آید که شبیه باشد بفرمان گذاری سلطان و سیاست وی البته مکروه طبع اشرف پادشاه خواهد بود
اگر چه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت بیت لکن در ملک سلطان هر چه خواهی
که شرکت بر نتابد پادشاهی آورده اند که برادر سلطان محمود غازی غلامی از بندگان خود خرید
که از وی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند در پیش وی و چوب زدند غلام تظلم پیش سلطان آمد
سلطان در حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسباب نوبت سلطنت تمامی به خانه برادر نقل کردند برادرش
چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب بی توقف به درگاه سلطان آمد و سر بر زمین
خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت
به خانه بنده فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق تست تو با فرو کشیدن و چوب زدن چه کار داری
بایستی که آن حالت بعرض من رسیدی تا تفحص کرده می دیدم که اگر تعدی از مالک بر او رفته حیفی کردمی و گر نه از مملوک
بر مالک و حق سبحانه تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از آن بشفاعت بسیار
گناه برادر عفو فرمود مثنوی سیاست نشاید ز کار آگهان که آن خاص باشد بشاهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار مهمات شاهان بدیشان گذار نهم چون امور سپاهیان منوط
بامر سپهسالار باید که امیر سلطان را بر آن دارد که همیشه لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته
چه عالم محل حوادث است و کس ندانسته که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر سلطان بجمع مال

مشغول گردد و رجال جمع نکنند بوقت ضرورت فرو مانند چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف ممالک برجال
مسخر گردد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال بیت   به لشکر شود ملک عالم مسخر
بمال است ترتیب لشکر میسر   آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت کرد
که من در قصه مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند
امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال بروند وقتیکه بدیشان محتاج شوی
مال بر ایشان عرض کن تا باز آیند گفت برین صورت هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست
بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمودار آنچه میگفتم ظاهر
شد سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد گفت لشکر ترتیب کن و
ایشان را از خود مران زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین معنی دلیلی داری گفت
دارم و امشب بعرض برسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی از عسل آوردند یک مگس پیدا نشد گفت
دیدی که از کسی متنفر شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال بر ایشان عرضه کنند بیرون آن کس نگردند
و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بوده که در جمع مال میکوشید
و بغور حال لشکریان نمیرسید هر مالی که بدست می آورد در صندوقها می نهاد و بجد محافظت میکرد قضا را
امیر شام لشکری جمع مینمود تا بداعیه حرب متوجه مصر شود و این خبر بمصر رسید یکی از ارکان دولت سلطان
مصر با وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال بده و لشکر بیساز و مردان تو کو و لشکر تو کجاست
پادشاه اشارت به صندوقها کرد و گفت مردان در همینها نهاده اند و لشکر من در صندوقها هرگاه خواهم
بیرون آیند در اثنای این حال امیر شام تاختن کرد و برو غالب آمد صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر
او بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری جمع کردی این تفرقه بدو نرسیدی بیت
مال دهی مرد بدست آیدت   ور ندهی زود شکست آیدت   و هم برای صلاح ملک پیوسته
باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر بر زند در تدارک
آن کوشش نماید آورده اند که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز

نشستند اتفاق افتاد که سه روز پیش ملک نرفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید که سبب
تخلف سه روزه چه بود صاحب گفت پریروز منهی از طرف ممالک ختا آمد و تقریر کرد که خان ختا بوقت آنکه
به فراشخانه خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود بمشاورت سخنی گفت سه روز است که در اندیشه ام که چه گفته باشد
و تفحص شکر میکردم و در دفع تعرض او چاره ها میساختم تا امروز صباح قاصدی دیگر رسید که او تهیه
لشکری میکرد و بیکی از اطراف مملکت خود میفرستاد خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امرا و وزرا از تفحص
احوال سلاطین تا این غایت بوده با وجود اینکه ختا کجا و شیراز کجا و قبل ازین در باب منهیان و ارباب اخبار و اعلام
دو سه کلمه گفته شده بود قطعه   چو ضبط ملک مفوض بتست چند نمای   که از جوانب و اطراف با خبر باشی
به تیغ قهر سر فتنه جوی بر داری   بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی   یازدهم باید که وسیله آن شود که
فقیران را به سلطان رساند و واسطه آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیش پادشاهان آرد تا
درد دل خود پیش طبیب ابواب الشفای عدالت تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و هر امیری که
رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید بر مثال آنست که جوی آب صافی باشد و نهنگی در ان
آب جای گرفته و لب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت قطعه
چو داری اختیاری آنچنان کن   که درویشان ز تو آسوده گردند   مباش آن نوع کز دست جفایت
بزیر پای غم فرسوده گردند   دوازدهم باز زیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با او
همچنان معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است من لا یرحم لا یرحم هر که رحم نکند برحمت نکنند
و کسیکه بر خلق نبخشاید برو نبخشایند و در خبر آمده ببخشائید بر کسیکه از شما فروتر است تا رحم کند بر شما کسیکه از شما برتر است نظم
غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار   سلوک آنچنان کن بخلق جهان
که خواهی که با تو کنند آنچنان   اما ادب وزرا زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری درگاه
سلاطین از وزارت صعب تر نیست چه بروی حسد بسیار میبرند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاه هستند
خصوصا جمعیکه در مناصب مداخل با او هم مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او میبندند
و دامهای مکر و حیله باز کشیده مترصد آنند که او را در دامی افکنند که روی خلاصی نبیند و برین تقدیر او را

هیچ تدبیری به از راستی و کم طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرایط وزارت فرو نگذارد و تا انگشت
بر حرف او ننهند و بزرگان گفته اند که چون کسی مهم خود را با کسی گزارد عیب جوی باید او و مجال دخل نماند فرد
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت   که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی   بوزرجمهر را پرسیدند که لایق وزارت
کیست گفت آنکه او را چهار و سه و دو و یکی باشد گفتند به تفصیل بیان کن گفت یکی از چهار هشیاری که سر انجام
کارها بداند دوم بیداری که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم
جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بینند زود در مکافات آن او را دلنوازی
نماید دوم جمعی که از فرمان او سر کشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را آماده باشد و آن دو یکی آنست که جانب
پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنست که در هیچ کار از حق سبحانه فراموش نکند
و در حدیث آمده که چون خدای تعالی با امیری یعنی بکسی که صاحب امر خداوند فرمان باشد نیکویی خواهد
او را وزیری راستکار و درست گفتار بدهد تا اگر نکته از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش دهد و اگر
یادش بود وزیر او را مددگاری نماید و اگر حق تعالی بدان امیر غیر این خواهد او را وزیری ناخوش کردار بدهد که اگر
دقائق عدل فراموش کند با یادش ندهد و اگر بر یادش بود او را بران اعانت و امداد نکند پس وزیری که بصفت راستی
و پاکی موصوفست مددگار سلطان باشد در تمهید ارکان عدل مثنوی   چراغ افروز ملکند آن وزیران
که رحم آرند بر حال فقیران   وزیر ار جاه خود در ظلم راند   ازو کی نام سلطان زنده ماند
و از شروط کلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت جانب حق و نخوت بر همه چیزها
مقدمست زیرا که چون کسی جانب حق نگاه دارد هر آینه ملاحظه احوال خود خواهد نمود و از ناشایست احتراز
و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاه دارد میان شاه و سپاه و رعیت و میل بهیچ جانب نکند تا حیفی واقع
نشود و این مشکلترین کاری و نازکترین عملیست در وزارت سوم در کاری که شروع مینماید در عاقبت آن نیکو
نظر کند و از خاتمت آن مهم بیندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و پشت دست حسرت بدندان حیرت نگزد مثنوی
کاری که گرفته تو در پیش   از عاقبتش نکو بیندیش   گر مصلحت ست آنچنان کن
ور نیست صلاح ترک آن کن   چهارم قاعده نیکو نهد که در حدیث آمده هر که سنتی حسنه در راه نیکو نهاده

مراد راست مزد آن و مزد هر که عمل کند بدان و هر که سنتی بد و بدعتی ناپسند بنهد بر او باشد وزر آن و گناه
هر که عمل نماید بدان رباعی ای آنکه بکار شاه بودی مشغول خواهی که همیشه باشدت عز و قبول
بر صفحهٔ روزگار رسمی بگذار کان پیش خدا و خلق باشد مقبول پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در مهم
ملکی که کفایت وزرا در تمهید مصالح دولتها بیش از آنست که تقریر پذیر باشد و آورده اند که عضد الدوله از ابو علی
خضری که وزیر یکی از آل بویه بود و بر او برنجید نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر برهنه گفت این را پیش او نه
رسول همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلم پیش وی انداخت و گفت جواب تو اینست و روی بکار
عضد الدوله آورد و نامها نوشت و ارکان دولت ابو علی را بیرون آورد تا او را بگرفتند و بند کردند و تمام مملکت او را
شاه خود نظام داد بیت همه کار شاهان حکمت پژوه ز رای وزیران پذیرد شکوه
ششم اگر سلطان رائی اندیشد که مصلحت مالی و ملکی در آن نبود باید که بدان راضی نشود لیکن بر مجمع
آنرا ابا نکند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه در آید و کسی که بیک دفعه
خواهد که آنرا از طرفی بطرفی گرداند در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر باول مساعدت نماید و بمدارا و احتیاط یک جانب او را
بخاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر که خواهد تواند برد همچنین سیاق در صرف رای پادشاه از آنچه متضمن فسادی
بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد نه بوجه امر و نهی بلکه از روی التضرع هر مصلحتی که بر خلاف رای او
باشد بدو باید نمود و از ابرو خباثت عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات خلوات با ایراد امثال و
حکایات خاطرنشان او باید ساخت و بلطف ذیل آن رای را از خاطر او ستردن باید برد نظم
تو ای بزمی و بکار آگهی که تغییر رای سلاطین بسی
نگر از درشتی بهاری نفس نیایند از آن رای خود باز پس
پس آن به که اول مدارا کنی بفرصت ره چاره پیدا کنی
هفتم بمنصب و مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و اعتماد
را نشاید و یقین داند که هر عملی را عزلی در عقب است و هر دولتی را نکبتی همسایه بندگی را گفتند چرا سرائی برای
خود نسازی گفت درین شهر دو سه ابیت یکی سرای دیوان و دیگری زندان و در عمل باشم و هم نزدیک زندان آرم که منزل باشم
و وجه با ایشان کوشش بالی و ادبار که تا بر تمنی دیده این بینی آنرا هشتم تا تواند احسان کند پیش از آنکه

نظم

فرصت آن فوت مشو زان پیش که دست ساقی دهر — در شربت دولت افگند زهر
از سر بنه این کلاه و دستار — جهدی بکن و دلی بدست آر
کین سر همه ساله با کله نیست — وین روی همیشه همچو مه نیست

نهم در روا کردن حاجات محرومان و امیدواران سعی بلیغ نماید که کفارت ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجانست از حضرت امیر المومنین حسن رضی الله عنه منقولست که فرمود اگر حاجت مومنی برآرم دوست تر دارم از آنکه هفتاد سال باعتکاف نشینم و از دانیال پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که حاجت مردم برآورده گردانم بسیار از اولیا و حکما نظر برهمین معنی داشته اند و خدمت سلطان اختیار فرموده و از شیخ کبیر قدس سره منقولست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته جهت کار مسلمانان و ساخته نشد و آخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده این همه آمدی و کار تو ساخته نگشت و [illegible] باز می آئی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا بود و میدانم که خدا از این آمد و شد من خشنود است اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجان را ناامید ساختی ندانستی که نااهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان ساخته نگردد فرد . کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

عضد الدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت بیت

در ساختن کار کسان سعی نمای — کار تو شود ساخته از لطف خدای

دهم سلطان را بر خیر وادارد و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد گویند وزیر اتابک از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را فرمود که دیگر اقطاع بکسی ندهی که دست بر هم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت که فلان اشیا باقطاع او بنویس مستوفی تامل میکرد وزیر گفت چه تامل میکنی از آن می ترسی که دست جز از این نمی ترسی که ترا براندیزم خبر باتابک رسید وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا می آزاری گفت من میخواهم که طناب سراپرده دولت ترا بمیخ دوام استحکام دهم او نمیگذاشت نه سزاوار برانداختن باشد اتابک بگریست مرتبه وزیر را بلند گردانید و خلعت داد در تواریخ مذکور است که سلطان ملکشاه را گفتند که خواجه نظام الملک هر سال از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زهاد و بیماران و گوشه نشینان میدهد و شما را از آن نفع نیست

وبدان مبلغ لشکر جرار در هم میتوان بست سلطان این سخن را بتعجب باز گفت فرمود که بدان زر لشکری را
ترتیب میتوان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیری که طول یکذراعست و تیری که فرش او سیصد گز باشد
از تو دفع کنند من از برای تو بهمان زر لشکری ترتیب میکنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت الله قدم
صدق ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا و دست بحاجت گشاده و شمشیر همت را بر میسازند و تیر آه از هفت آسمان میگذرانند
لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم **فرد** دگر گوی که درویش در پناه کیست که پادشاه جهان در پناه درویشست
ملکشاه بگریست و گفت شاباش برای من بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای و هم قدر روز عمل باید دانست و از آن فائده
گیرد و بکارسازی درویشان و حاجت روائی کوشد و آزار رعایا بکس نرساند و گرنه وقتیکه آن عمل از دست رود جز حسرت
و ندامت در دست نماند **بیت** چون توانستی ندانستی چه سود چون بدانستی توانستی نه بود
آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی از عزل جزع کند
گفت من نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل را بی عزل نمیباشد این فزع و اضطراب برای آنست که
اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من نسبت بکسی بدی صادر شده می اندیشم که
کاشکی بدی نکردمی **فرد** چون عاقبت همه از دنیا نیست خواهند شد ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی
دوازدهم از رجوع خلق تنگدل نشود و بهم بر نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین داند که
سر رشته اختیار هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت خاقان چاره نیست آورده اند که فضل
بن سهل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از آمد و شد مردم بتنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود
با داد خواهان ملول گشته گفت ای وزیر بالش اعزاز از پس پشت برگیر و مسند وزارت بهم پیچ و در عهده
من کن که هیچکس ترا از نجا ندرد و در هیچ مهم کسی بتو رجوع ننماید **قطعه** پیش آنکس که حاجتمندیش هست
خلق بی حاجتمندی میآیند و گر آن اختیار رفتش از دست بدر او چه کار میآیند
سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشند و گفته اند دوستان
مخلص به از گنج زر خالص چهاردهم از احوال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته به تفحص و تجسس احوال ایشان
اشتغال نماید و ظالمان آزار زنده را بر مظلومان رعایا مسلط نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان

ظاهر شود و او را بعقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظلمهٔ مطلقا مساهله نکند پانزدهم

از عمال رشوت نگیرد که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چون زیر بر رشوت فریفته

شد اجازت بر رشوت گرفتن آنکس و رشوت دادن و ستدن حرامست و دیگر رشوت گیرنده زبون رشوت

دهنده میباشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم اگر بر کید حاسدی و مکر مفسدی یا غمز و

سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشمی و کینه از ایشان

ظاهر نکند که مو کد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم و

وقار گوید و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلم میباشد هفدهم خود را بسلطان چنان نماید که باندک

کلمه و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بذل خواهد کرد که چون چنین کند مال او

از طمع پادشاه ایمن شود چه آنرا از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هیجدهم کسی که عمل میدهد باید که

از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بروی اعتماد نکند تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد نظم

بقماشش بباید نخست آزمود بقدر هنر پایگاهش فزود
بایام تا بر نیاید بسی نشاید رسیدن بغور کسی

نوزدهم بکاری که رفتن در او آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع ننماید که بزرگان گفته اند بیت

تو بجائی که در آئی نخست رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

اما ارباب قلم دبیرانند و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان میدارد و ایشان میباید

که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تند فهم و از اصطلاحات با خبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب

پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب چشم اوست و کاتب دل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد کفایتها ی

نیکو تواند کرد آورده اند که پادشاه ایران عادتی داشت که در هر جا فوجی از خیار لشکر را جامهٔ سیاه پوشانیدی

چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا سیاه پوشان پیش رفتندی و آن جنگ را بسر بردندی وقتی اتفاق

افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو لشکر در مقابلهٔ یکدیگر ایستادند

شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود بر بلندی ایستاده بود چون تعداد خصم و کثرت لشکر او

بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدست خود بر کاغذی نوشت که سیاه پوشان را بگوئید تا باز پس ایستند

دبیر مرد عاقل بود دانست که اگر لشکر بازگردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابند فی الحال قلم برداشت
و نقطه در زیر سیاه داران زد تا سپاهداران شد چون خط ایشان بسپاهداران که امرای لشکر بودند
رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب ایستاده حمله
نمودند لشکر دشمن ازان جرأت و صولت عجب داشته منهزم شدند و بمدد سپاهداران حاجت برآمد و این
صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود و نوازش فرمود و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه
هزار مرد را هزیمت داد و دیگر در باب دبیران حکایتی هست که پادشاهی بپادشاهی نوشته بود که پیش ازانکه
تو خود را بر من زنی من خود را بر تو خواهم زد ارکان دولت فرماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان
مرد خوش فهم بود گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو شیشه و سنگیم خواه
سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ همه اعیان حضرت این جواب پسندیدند فرد

سخن کان از سر دانش نویسد   بنزد عاقلان مقبول باشد

دیگر عملداران و شاید متعلق
بوزرا میباشند و عامل باید که نیک نفس و خوشخوی باشد و از حرص و طمع برکران بود نوشیروان فرمود که
عامل باید که دست بسته باشد و هم دست کشاده یعنی به نیکی دست بگشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که
رسم بد ننهد و قانون ناموجه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را بنفرین خلق گرفتار کند آورده اند
که وزیری عاملی را بجائی فرستاده بود عامل نوشت که اگر فلان کار بکنم زر بسیار حاصل میشود وزیر بجواب نوشت که
بازار عوانان پیش ما بسیار کاسد است و زبانهای ایشان گنگ و دستهای ایشان بغایت کوتاه پنج روزی
که تو در کاری چنان کن که سبب بدنامی ما و واسطهٔ لعنت خواری خود نشوی و دیگر باید که تصور نکند
که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر از و راضی اند جانب رعیت سهلست زیرا که کسی را که چندین هزار خلق خصم باشد
چگونه سلامت تواند بود ولی اگر رعایا خشنود باشد طرف پادشاه سهلست آورده اند که یکی از خلفا شخصی
را بعمل فرستاد و او برفت و چند رسمهای نیک برانداخت و قاعده های بد بنهاد و مال بسیار حاصل کرد
چون پیش خلیفه آمد خلیفه ازو برنجید و مصادره ها فرمود و مدتی در زندان انداخت بعد ازان فرمود تا بسر عمل رود
و در پانزده سال گذشته مال بیارد آن عملدار متحیر شده با شخصی دران باب مشاورت کرد شیخ فرمود قبول کن

باکی نیست اما امسال سهمهای نیک بنه و بد عمتها بر انداز و رضای رعیت حاصل کن و وظائف درویشان و ادرارات
و اقطاعات تمام بده و باز آی در عهدهٔ من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و بهمین طریق که شیخ فرموده بود عمل
کرد چون باز آمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار بیاورد و با وجود این رافت و عاطفت از خلیفه نسبت
وی واقع شد آن عامل سبب این و صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم
و مال وافر آوردم عقوبت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود که در آن نوبت
چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین کرت این همه مردم شفیع تو اند چنین ثمره
میدهد فرد بدی مکن که درین کشتزار زود زوال بداس دهر همان بدروی که می کاری
اما چون ندما بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت باید
کوشید و شرط ایشان آنست که آنچه نزدیک پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و ایثار آن کنند که مقبول
سلطانست و اگرچه مکروه نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خدای و خدمت
مخلوق هیچ چیز سودمندتر از ترک حظ نفس خود نیست و چون این معنی نزد او محقق گردد و در هر معامله و محاوره
که میان او و سلطان افتد و خویش را از آن بهره بیند ترک بهرهٔ خود گیرد و از آن تجنب نموده حظ خود پادشاه
را مسلم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد و آن فائده هم عائد بدو شود و اگر باول استیفای حظ خود مشغول گردد کار او خالی
از خللی نباشد و چون او را انبساط و گستاخی پیدا شد باید که بهیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان حواله
نکند اگرچه حق بجانب وی بود و اگر چیزی قبیح از وی در یابد هیچ جا باز نگوید و اگر بنادر سهوی کند
و باز گوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت بسیار است
اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبیح آن عائد بیکی از هر دو تواند بود جهد کند در آنکه آن قبیح منسوب با خود
گرداند و برائت ساحت سلطان را از آن ظاهر کند و چون سلطان بری الساحة شود باید که حیلها انگیزد
و تدبیرها اندیشد که آن قبح از وی نیز گردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان بفرمان او
باشد تا سلامت ماند رباعی

پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت | فرمان ورا چشم بره باید داشت
از نیکوئی زبان روان باید کرد | وز بد دل و دیده را نگه باید داشت

اصمعی همی گوید که روزی نزد

یکی از غلامان رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختر پنج ساله تخمینا نزدیک وی قرار گرفته مرا گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر منست برو و بوسه بر فرق او نه من متحیر بماندم و گفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند و اگر جرأت نمایم شاید غیرت او را بران دارد که مرا برنجاند پس آستین بر سر آن دختر نهادم و برداشتم و سر آستین خود را بوسه دادم خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این میکردی از نعمت حیات محروم میماندی پس مرا ده هزار دینار انعام کرد من شکرانه آنرا که ازان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه دادم و در آداب ندما آورده اند که یکی از ملوک ملازمی داشت بغایت صاحب جمال

فرد رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد × خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد + روزی ندیم خود را گفت این جوان زیبا صورتی و دلکش هیاتی دارد گفت آری صبیح و ملیحست و بسیار لطیف و ظریف سلطان گفت تو او را دوست داری گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست میدارد من که باشم که او را دوست دارم سلطان را ادب او خوش آمد و سخن او را پسندید و درجه او را بلند گردانید **قطعه** هر کرا مایه ادب باشد گر بجای رسد عجب نبود + چون ادب هست از حسب چه کمست + حسبی بهتر از ادب نبود

چون این رساله بسر حد اطناب رسید ادب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قدم بر بساط انبساط نهاده نشود و بدعای دوام دولت روز افزون بسمت اختتام گراید **فرد** سخن ز برنهج اختصار رفت آنجه + که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

فرد خدایا تا فلک را سر بلندیست + بزرگان را ز حکمت ارجمندیست + اشعه رایات آسمان فرسای و لمعات الویه سپهر آسای این شاهزاده عالی رای عالم آرای **مثنوی** فروزان رویش از فر الهی درخشان کوکبی از برج شاهی + ابوالمحسن شهنشاه جوان بخت که برخوردار باد از تاج و از تخت

تا انقراض ادوار لائح و لامع باد و کوکب عظمت و دبدبه حشمت و مهابت او را از سپهر فتح و نصرت شارق و طالع و عرصه این جهان را زیمه خلق جهان آمین باد + باتمام رسید باختتام انجامید این رساله مشتمل بر اسرار حکمت منطوی بر حقایق الاطوار اهل دولت و چون نام کتاب که مضاف باسم سامی نام نامی آنحضرتست تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد **قطعه** با خامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم + وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی + اخلاق محسنی بتمامی نوشته شد

	تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی	

خاتمة الطبع مع قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ فکر واقف رموز خفی و جلی مولانا محمد هادی علی اشک مرحوم موافق مطبوعهٔ سابقه

تهذیب خلاق انسان توحید خلاق سبحانیست که آموزگار لطفش ابواب حکمت بر روی عالم کشاده وسعادت را بر تحلی بفضائل و تخلی از رذائل بنا نهاده گویا و بی‌زبان را بوحدانیتش اقرار و ناطق و صامت را از تسبیحش سروکار **بیت** هر گیاهی که از زمین روید وحده لاشریک له گوید و تکمیل شرف نفسانی اتباع سرور روحانیست که لوای هدایت و ارشاد از زمین تا آسمان برافراخته و کوس **بُعِثْتُ لِأُتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ** در کن فکان نواخته **إِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ** از جمالش آیتی و انوار **سِرَاجًا مُّنِيرًا** از جمالش حکایتی **بیت** درود و سلام از خدای به وی + برو باد و بر آل و اصحاب وی

اما بعد دیباچهٔ صحیفهٔ ظهور و عنوان نامهٔ شعور ست که **اخلاق محسنی** از تصنیفات علام عالی دستگاه بحر ذخار علوم ملا حسین واعظ رحمة الله کتابیست دلپسند و روان آسای صغیر و کبیر مجموعهٔ دانش پناهی دستور العمل آگاهی آرایش نفوس را پیرایه سراپای تزئین را سرمایه حرف حرفش پند و موعظت را آوات و جهل بالش گنج جهلخانه را جواب حقهٔ زر و زیور برای شاهدان معانی و درج لعل و گوهر با آب و رنگ شیوا زبانی نمکین عبارتش نمک مائدهٔ فصاحت و شیرین مضامینش لذت ذائقهٔ بلاغت علاوه سنجیدگی عادات و افعال و پسندیدگی کردار و اعمال اگر لفظ و معنیش را کار بندند و دست التماطر از بی انگار بندند بواد بدین فضائل و مائهٔ چنین جلائل تابنده اختر اوج عزت و اقبال **منشی نول کشور** ستوده خصال را خواهش طبعش بالا گرفت و داعیهٔ تنقیح بدل جا گرفت لاجرم حسب ایمائش و انتضای این والاشش بنده مستهام هیچ میرزا فرجام **محمد هادی علی** عفی عنه **بلطفه الاذی** اول یک نسخه بمقابلهٔ چند دیگر راست نمود سپس حل لغات و ترجمهٔ

عبارات عربی افزود و هرچند میان نسخهائش تفاوت بین بود و همه از قلمی و مطبوع با هم متباین بود لیکن سر رشته خذ ما صفا از دست نداد و در تعارض بنای کار بر ترجیح نهاد و بعضی نسخ که گونه اعتبار داشت احتیاطاً بکنار حواشی برقرار داشت تا آنکه درین روزگار بتر دستی جادو نگار خطاط عنبرین سواد منشی کالکا پرشاد که کلکش صورتگری نقوش الفاظ را مانی و در تصویر حرف بهزاد ثانیست طرح نگارش گرفته و رنگ از رنگ پذیرفته و عالم یگانه هنرور فرزانه واقف رموز درایت کاشف نکات روایت مولوی مظهر علی آدامه الله الولی کتابی بصحت رسانیدند و با اصل مطابق گردانیدند که رونق نو بحصول انجامید و آب تازه بر آتش دوید غرض بهمه جهت طیار شده زینت انطباع و زیب ارتسام یافت و بست و یکم ربیع الاول سال هزار و دو صد و هفتاد و نه از هجرت اختتام یافت انجام کار قلم بر داشتم و قطعه تاریخ بیادگار نگاشتم

قطعه

شکر خدا که اکنون از طبع تازه شد
منظور چشم آباد اخلاق محسنی

گفت تشک از برای تاریخ سال آن
مطبوع هر یکے باد اخلاق محسنی

۱۲۷۹ھ

تاریخ در نظم مثنوی طغرای استاد کامل فن شهنشاه اقلیم سخن همپایهٔ کلیم میرزا اصغر علیخان صاحب نسیم متخلص نسیم مقیم

یافتم چون مصرع تاریخ در دو در بل
وقت وزن اسم زائد او فتاد اندر خلل

دو الف تحقیق شد از اول خابعد لام
ماند از اخلاق خلق محسنی ترکیب نام

بهر فیض خلق نفعے داشت حکم طبع داد
خاطر عالی جنابے نسخه والا نژاد

واقعی اکنون نظیر او نباشد در زمان
روی او خورشید و عکسش بر فراز آسمان

شهره اش در چار اطراف جهان سر در کشید
حسرتے جا کرد بر دل هر که احسانش ندید

همت و خلقش بسا افزون ز تجویز خیال
خامه سرگردان و مضمون انتهای کمال

لطف او چون وصف من هرگز نگنجد در گمان
مدعی تا عمر دیگر هم کند گر امتحان

الغرض اوصاف ذاتش را چه انجامی بود
بهر تاریخے که ذکرش شد خیالم در کشود

یافتم اعداد سال ہجریش چون بے خلل	خوش رقم کردم جہان نادر کتابی بی بدل ١٢٧٩ ھ

قطعهٔ تاریخ طبع از خوشنویس خفی و جلی منشی شیخ اشرف علی اشرف شاگرد رشید نسیم دہلوی

از حکم جناب منشی عالی جاه	این نسخهٔ تازه طبع گشته فی الحال
اشرف دل من برای تاریخش گفت	گنجینهٔ خلق مایهٔ دانش سال ١٢٧٩ ھ

قطعهٔ تاریخ ریختهٔ قالب فکر مہبط فیوض لم یزلی علی محمد خان متخلص بہ ولی

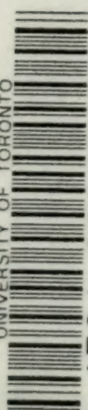
چو شد مطبوع این نادر کتاب از حکم سرکارم	بی نظاره اش ہر چشم را دیدیم مشتاقی
ولی چون فکر سال عیسوی کردم بگوش من	ندا آمد ز جبرئیل چار بین خورشید اخلاقی ١٨٦٢ ع

قطعهٔ تاریخ طبع از شاعر بی عدیل شاعر نامی و جلیل ممدوح خاص و عام موجد تخلص کالکا پرشاد نام

شد از میامن اخلاق محسنی مطبوع	کتاب پر ز محاسن باحسنی مطبوع
بتازه جلوه طراز نیست بہتر حسنش	چو نو خطی که نماید بکم سنی مطبوع
نه از خط سیم بل ز طبع نورانی	بمہر حق شده مانند مہ سنی مطبوع
بجو استم که بتاریخ چون قد موزون	رسد ز طبع رسا مصرع سنی مطبوع
خرد زبان بی تحسین کشاد و موجد گفت	بعقل آمده اخلاق محسنی مطبوع

وله

محسنی اخلاق که ملا حسین	حسن بیان داده اش از وعظ و پند
محسن یار العلو ہم	مائل طبعش شده طبع بلند
ہادی تصحیح شده فاضلی	کو بکمالست کمال نجند
ہر که نبرد گشته خریدار آن	یافته جائی بجماداتی چند
موجد بد خطی سالش نوشت	طبع ز اخلاق شده دلپسند ١٢ ھ


UNIVERSITY OF TORONTO
3 1761 00013193 8